

## مناجات و مقالات خواجه عبدالله انصاری

مناجات‌نامه از نوشته‌های شیخ‌الاسلام خواجه ابو اسمعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی معروف به پیر هرات است. او در هرات متولد شده و در همانجا به تحصیل پرداخته و از همان اوان جوانی شهرت یافته است. خواجه عبدالله انصاری ۱۰۵ سال عمر کرده، در ۴۸۱ در هرات درگذشته، و مزار او تا به امروز زیارتگاه عامه بوده است. خواجه عبدالله از بزرگان تصوف ایران است. او هم به فارسی و هم به عربی شعر می‌گفته است. قسمت اعظم این اشعار از بین رفته ولی آثار منشور عربی او به جای مانده است. خواجه عبدالله رساله‌ای نیز به زبان هروی داشته است که توسط جامی به فارسی ترجمه و تکمیل شده است.

از میان آثار فراوان او به فارسی مناجات‌نامه از همه معروفتر و همیشه مورد توجه بوده است. رسالات دیگر او نیز زمینه مذهبی و صوفیانه دارد. خواجه عبدالله انصاری در نثر، سبک خاصی داشت. نثر او موزون، مسجع و آهنگ‌دار است. به آرایش کلام توجه داشته اما بهیچوجه متکلف نشده و زبان خویش را خشک نساخته بلکه لطیف و دلنشین سخن گفته است.

از رسائل دیگر او کنز السالکین و طبقات الصوفیه است که نمونه‌هایی از هردورا در این بخش ملاحظه خواهید کرد. کنز السالکین در مفاهیم صوفیانه و طبقات الصوفیه در شرح احوال صوفیان معروف است.

## در عرض مخاطبات مشحون از اعتقاد مقرون به استدعای مقصود و مراد\*

ای خالق بی‌مدد، و ای واحد بی‌عدد؛ ای اول بی‌بدایت، و ای آخر بی‌نهایت؛ ای ظاهر بی‌صورت، و ای باطن بی‌سیرت؛ ای حی بی‌حیلت، و ای عزیز بی‌ذلت؛ ای غنی بی‌قلت، ای معطی بی‌فکرت؛ ای بخشنده بی‌منت، ای کریم بی‌ضنت، ای بی‌حالت، ای مبدع بی‌آلت؛ ای علام بی‌تفکر، ای قسام بی‌تغییر؛ ای ذات تو بی‌کیف، ای صفات تو بی‌حیف؛ ای داننده رازها، ای بیننده نمازها؛ ای پذیرنده نیازها؛ ای شناسنده نامها، ای رساننده کامها؛ ای مبرا از غوايق، ای مطلع بر حقایق؛ ای مهربان بر خلائق؛ عذرهای ما پذیر که تو غنی و ما فقیر؛ و بر عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر. اگر بگیری بر تو حجت نداریم، و اگر بسوزی طاقت نداریم. از بنده خطا آید و زلت، و از شاه عطا آید و رحمت. ای کامگاری که دل دوستان در کنف و حیدت، ای کارگذاری که جان بندگان در صدف تقدیر تست، ای مفضل که به افضال کس ترا حاجت نیست؛ ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست؛ ای منعمی که کس را به تو مجال حمایت نیست؛ ای قهاری که کس را به تو حیلت نیست؛ ای جباری که گردنکشانشان را با تو روی مقاومت نیست؛ ای حکیمی که روندگان

\* از کتاب مناجات چاپ کتابفروشی اسلامیة، مکالمه دوم.

را از بلای تو گریز نیست ؛ ای کریمی که بندگان را غیر از عطای تو دست آویز نیست . نگاهدار تا پریشان نشویم و در راه آر تا سرگردان نشویم . ما غافلانیم اما نه کافرانیم . ای دانای بی نظیر ، ای توانای بی ظهیر ، ای پادشاه بی وزیر ، ای قادر بی نظیر ، ای قاهر بی مشیر ، ای قهار بی بدیل ، ای جبار بی عدیل ؛ ای مفضل بی فضول ، ای عادل بی عدول ؛ ای قاضی بی عزل ، ای حاکم بی هزل ؛ باصلاح آر که سخت بی سامانیم ، جمع دار که بس پریشانیم . ای کریمی که بخشنده عطایی ، ای حکیمی که پوشنده خطایی ، ای صمدی که از ادراک ما جدائی ، ای احدی که در ذات و صفات بی همتایی ؛ ای خالقی که گمراهان را راهنمایی ؛ ای قادری که خدایی را سزایی ؛ به ذات لایزال خود به صفات باکمال خود به عزت و جلال خود به عظمت و جمال خود که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده ، ما را از روی رحمت آن ده که آن به .

یارب دل ما را تو به رحمت جان ده  
درد همه را به صابری درمان ده  
این بنده چه داند که چه میباید گفت  
داننده تویی هر چه تو دانی آن ده

الهی ، ادای شکر تو حّد هیچ زبان نیست و دریای فضل ترا هیچ کران نیست . سّر حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست . هدایت کن بر ما رهی که بهتر از آن نیست .

یارب ز ره راست نشانی خواهم  
از ماده آب و خاک جانی خواهم  
از نعمت خود چو بهره مندم کردی  
در شکر گزاریت زبانی خواهم

الهی ، بنای توحید ما را خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن ، و به علت گناه ما را عتاب مکن . الهی ، بر سر ما خاک خجالت نثار مکن ، و ما را به بد خود گرفتار مکن . الهی ، از پیش خطر ، و از پس راهم نیست ؛ دستم گیر که

جز فضل تو پناهم نیست . الهی ، هست و بود و نبود من یکسان ، مرا از گرداب  
غم به ساحل شادی برسان . الهی ، ترسانم از بدی خود ، بیامرز مرا به خودی  
خود . الهی می فرمایی که درد دنیا بر آن چشم که در توانگران می نگری به درویشان  
و مسکینان و فقیران نگر ، الهی تو کریمی و اولی تر ؛ بر آن چشم که در مطیعان  
می نگری بر ما عاصیان نگر .

بادا کرم تو بر همه پاینده

احسان تو سوی بندگان آینده

بربنده خود گناه را سخت مگیر

ای قادر بخشنده و بخشاینده

الهی ، دلی ده که در کار تو جان بازیم ، و جانی ده که کار آن جهان  
سازیم . الهی بضاعتی ده که در آرزوی ما باز نشود ، و طاقتی ده که صعوة حرص  
ما باز نشود . الهی ، دانایی ده که در راه نیفتیم ، و بینائی ده که در چاه نیفتیم .  
الهی ، طاعت خود مجوی که آب آن نداریم و از اهلیت خود مگوی که تاب آن  
نداریم ، الهی دستم بگیر که دست آویز ندارم و بپذیر که پای گریز ندارم .

بگشای دری که در گشاینده تویی

بنمای رهی که رهنماینده تویی

من دست به هیچ دستگیری ندهم

کایشان همه فائیند و پاینده تویی

الهی ، عقبی ده که از دنیا بیزار شویم ، و توفیق طاعت ده که در دین  
استوار شویم . الهی ، نگاهدار تا پریشان نشویم ، و به راه آر تا سرگردان نشویم .  
الهی ، تو ساز تا دیگران ندانند ، و تو نواز تا دیگران نتوانند . الهی ، تو بساز  
کار من ، و منگر به کردار من . الهی ، دلی ده که شوق طاعت افزون کند ،  
و توفیق طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند . الهی ، علمی ده که در آن آتش  
هوا نبود ، و عملی ده که در آن آب زرق و ریا نبود . الهی ، دیده ای ده که  
ربوبیت تو بیند ، و دلی ده که جز عبودیت تو نگزیند . الهی ، نفسی ده که  
حلقه بندگی تو در گوش کند ، و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند . الهی ،

باصلاح آر که بی سامانیم، و جمع آر که بس پرشانیم. الهی، یافت تو آرزوی ماست  
 و دریافت تو نه به بازوی ماست. الهی، مخلصان به محبت تو می نازند و مشتاقان  
 به سوی تو می تازند؛ کارایشان تو ساز که دیگران نسازند، ایشان را تو نواز که  
 دیگران ننوازند. الهی، شفایی ده که از این معلولان شفایی نیاید، و گشادی ده  
 که از این ملولان کاری نگشاید. الهی، بیاموز تا معرفت بدانیم، و چراغی  
 برافروز تا در تاریکی نمایم. الهی، همه را از مکر شیطان نگاهدار و همه را  
 از کید نفس آگاه دار. الهی، آنچه تو کشتی آب ده، و آنچه عبدالله کشت فرا  
 آب ده. الهی، روی بنما تا در روی کس ننگریم، و دری بگشای تا بر در کس  
 نگذریم.

از قید خودم رهایی ده یارب

وز نفس بدم خلاصی ده یارب

بیگانه‌ام آشنای خویشم گردان

یعنی به خود آشنایی ده یارب

الهی، این نه زندگانی است بلکه عذاب است و این نه عمر است بنیادی  
 بر روی آب است؛ اگر نظر عنایت تو نباشد کار خراب است. الهی، ما در دنیا  
 معصیت می کردیم دوست تو محمد اندوهگین می شد، و دشمن تو ابلیس شاد،  
 و در قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندوهگین شود و دشمن تو شاد.  
 الهی دو شادی به دشمن خود مده و دو اندوه به دل دوست خود مده. الهی،  
 اگر پرسی حجت نداریم، و اگر سوزی طاقت نداریم؛ ماییم همه مفلسان  
 بی مایه و همه از طاقت تو بی پیرایه. الهی اگر یک بار گویی بنده من از عمرش  
 بگذرد. الهی، اگر کاستی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است  
 از بوستان است.

پیوسته دلم دم از رضای تو زند

جان در تن من نفس برای تو زند

گر بر سر خاک من گیاهی روید

از هر برگی بوی وفای تو زند

الهی ، ناپاکان را چون استغفار تو باید کرد پاکان را چه کار باید کرد.  
الهی ، همه خواهند که در تو نگرند ، عبدالله خواهد که تو در وی نگری .  
الهی ، عکمی که خود افراستی نگونسار مکن ، و چون آخر عفو خواهی کرد  
اول شرمسار مکن .

ای لطف عمیم تو خطاپوش همه  
وی حلقه بندگیت در گوش همه  
بردار خدایا زکرم بار گناه  
در روز فروماندگی از دوش همه

الهی ، براین بساط پیاده مانده ایم ، و رخ برهر که می آریم بر ما اسب  
می راند ، از آن که فرزین طاعت ما کج می رود و در آن ساعت که در شاه مات  
اجل مانده باشیم از دیو پیل صورت ما را درامان دار . الهی ، دیده که دشمن  
بیند افگار شود و دیده که دوست بیند یکی هزار شود . الهی ، نه ظالمی که  
گویم زنهار ، نه مرا به تو حقی که گویم بیار ؛ چون اول برداشتی آخر فرو  
مگذار ؛ مهمان توام چنانکه خواهی می دار . الهی ، تو آنچه می خواهی به ما  
آن ده ، گندم اگر نخواهی نان ده . الهی ، از خود برسان که از مادر برسید ،  
کشتی صبر شکست ، و لباس آرام درید . الهی ، عبدالله را از سه آفت نگاهدار :  
از وساوس شیطانی ، و از هواجس نفسانی ، و از غرور نادانی . الهی ، آفریدی  
رایگان ، و روزی دادی رایگان ، بیامرز رایگان ، تو خدایی نه بازرگان .

من بنده عاصیم رضای تو کجاست  
تاریک دلم ، نور صفای تو کجاست  
مارا تو بهشت اگر به طاعت بخشی  
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

الهی ، اگر به دوزخ فرستی دعوی دار نیستیم ، و اگر به بهشت فرمایی  
بی جمال تو خریدار نیستیم ، مطلوب ما بر آره که جز وصال تو طلبکار نیستیم .

روز محشر عاشقان را باقیامت کار نیست  
کار عاشق جز تماشای وصال، یار نیست  
از سر کوشش اگر سوی بهشتم می‌برند  
پای نهم‌گر در آنجا وعده دیدار نیست

الهی، پایی ده که به آن کوی همه بهرتو پیویم ، وز بانی ده که به آن  
شکر آلائی تو گوئیم . الهی ، بوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه، کار  
به عنایت است باقی بهانه. الهی ، نور در طاعت است اما کار به عنایت است ،  
مارا رحمت تو باید باقی همه حکایت است .

آنجا که عنایت خدایی باشد  
فسق آخر کار پارسایی باشد  
و آنجای که قهر کبریایی باشد  
سجاده نشین کلیسایی باشد

الهی ، اگر امانت را نه‌امینم روز نخست می‌دانستی که چنینم ، بیخس  
بردل حزینم که مروت بود عقوبت بدینم ، توبه علم ازل مرا دیدی ، دیدی  
آن‌گه به‌عیب بخردی . توبه علم آن ومن به‌عیب همان ؛ رد مکن آنچه خود  
پسندیدی . الهی ، مکش آن چراغِ افروخته را ، و مسوز این دلِ سوخته را ،  
و مدر این پردهٔ دوخته را ، و مران این بندهٔ نوآموخته را .

ای هرنفسی صد گنه ازمن دیده  
وز لطف و کرم پردهٔ من ندریده  
ای من بتر ازهر که به‌عالم بتر است  
ای لطف تو ازمن بتر آمرزیده

الهی ، هریایی که شکسته‌تر بر بام عبدالله نهی، و هردلی که خسته‌تر  
برمقام عبدالله دهی . الهی ، ترسانم از جرم واز بدی خود، وهراسانم از غفلت  
و بی‌خودی خود . الهی ، اگر از دوستانم منت از میان بردار، و اگر از میهمانانم  
مرا نیکو نگهدار ؛ و بردل حزینم رحم آر ، و در این حیرتم مگذار . الهی ،

به حق آن که ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او را هیچ جهت نیست .

یارب ز کرم به حال من رحمت کن

براین دل ناتوان من رحمت کن

در سینه دردمند من راحت نه

بر دیده اشکبار من رحمت کن

الهی ، یقینی ده که در او شك و ریا نبود ، و علمی ده که بی برق وضیا نبود . الهی ، عبدالله را از فیض خود بده شرابی ، تا پیش وی نیاید از عقل حجابی . الهی ، ما در حجاب بودیم و تو در پرده غیب ، و چون تو بر آمدی ما را بر آورد از غیب . الهی ، اگر ما را بردار کنی رواست ، مهجور مکن و اگر به دوزخ فرستی رضا است ، از خود دور مکن . الهی ، ضرورت التجا به هیچ در گاهم نیست ، از پیش خطر و از پس راهم نیست ، دستم گیر که بجز تو پناهم نیست . الهی ، اگر ما را خواهی از خود خواه و اگر خود را خواهی ما را از خود کن آگاه . الهی ، بر درگاه آدمم بنده وار ، لب پرتوبه و زبان پر استغفار ، خواهی به کرم عزیز دار خواهی خوار که من خجلم و شرمسار ، تو خدایی و صاحب اختیار . الهی ، آنچه مرا کام است نه به اندازه کام است . چون کرمت عام است اگر نظری کنی کار تمام است . الهی ، خود را از همه به تو وابستم و اگر بداری ترا پرستم ، و اگر نداری خود پرستم ، نو مید مساز ، بگیر دستم . الهی ، اگر خامم تو پخته ام کن ، اگر پخته ام تو سوخته ام کن . الهی ، حساب تو با مال داراست ، من درویشم و اگر بامفلسان هست من از همه بیشم . با این تهی دستی مپسند دل ریشم ، نگاهدار در پناه خویشم . الهی ، چه قدر دارم تا ترا ثنائیم ، خواهی بگیر خواه ببخشایم ، کلید با تست من چون در گشایم . الهی ، هر که با تو سازد گویند دیوانه است ، و هر که با خود پردازد از تو بیگانه است ، چون خود دانی که این ترانه است هدایت فرما که عذر بهانه است . الهی ، از تو دری پنهان ندارم ، حجاب می بینم و کشف می پندارم ، اگر حقیقت است مگذار در پندارم ، و اگر چنانچه غفلت است بکن هشیارم . الهی ، غمها با یاد تو سرور است و شادیاها بی یاد تو غرور است ، سعادت در دنیا ده که قیامت دور است .



الهی ، مطلوبی که بی طلب حاصل است از تو طلب او باطل است ، اما چون دل از تو به طلب مایل است دلنوازی فرما که کار با دل است . الهی چون بخشنده رحمتی همه را دستگیر ، از عمل ما چه پرسی ، خواه هشیار و خواه مست گیر . الهی با بهشت چه سازم و با حور چه بازم ، مرا دیده ای ده که از هر نظری بهشتی سازم . الهی ، اگر در تو می نگرم می نازم ، و اگر بر خود می نگرم می بازم ، و اگر بانفس می نگرم می گدازم ، نظری بر من انداز تا رخت دویی در آب اندازم . الهی ، در دل های ما جز تخم محبت خود مکار ، و بر این جانها جز الطاف و مرحمت مدار و بر این کشته ها جز باران رحمت مبارک . الهی ، بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن ، و ما را به بلای خود گرفتار مکن . الهی ، ما را به کرم و لطف دست گیر و به رحمت پای دار که دل در قرب کرم منتظر است و جان در انتظار . الهی ، حجاب را از میان بردار و ما را به ما و ما گذار . الهی ، این چاشنی که دادی تمام کن و این برقی که تابانیدی مدام کن ، و آغاز این سعادت مقرون به انجام کن .

یارب ز تو آنچه من گدا می خواهم  
 افزون ز هزار پادشا می خواهم  
 هر کس ز در تو حاجتی می خواهد  
 من آمده ام از تو ترا می خواهم

الهی به حرمت آن نام که تو دانی ، و به حرمت آن صفات که چنانی به فریاد ما رس که می توانی . ای دور نظر و ای نیکو حضر ، و ای نیکو کار نیکو منظر ، ای راست وعده نیکو عهد ، ای دلیل هر برگشته ، و ای رهنمای هر سرگشته ، ای چاره ساز هر بیچاره ، ای آرنده هر آواره ، ای جامع هر پراکنده ، و ای رافع هر افتاده ، دست ما گیر ، ای بخشنده بخشاینده ، ای منعم و هئاب ، ای آفریننده خلق از خاک و آب ، فریاد ما برس در روز حساب ، و فتنه اسباب ودقت شوریده دل خراب . ای بینای بیدار ، و ای توانای بی ریا ، چهار چیز از ما دور دار : رسوایی در روز شمار ، محجوبی در وقت گفتار ، محرومی به هنگام بار ، و حجاب در اوان دیدار .

یارب تو مرا امانتی روزی کن  
شایسته خویش طاعتی روزی کن  
زان پیش که فارغ شوم از کار جهان  
از هر دو جهان فراغتی روزی کن

الهی ، قبله عارفان خورشید روی تست ، ومحراب جانها طاق ابروی  
تست ، و مسجد اقصای دلها حریم کوی تست ، به سوی ما فرما که نظر ما بسوی  
تست :

از صبح وصال بی خبر بود عدم  
آنجا که من و عشق و تو بودیم بهم  
روزانه اگر کسی نینم همدم  
شبهاکه غم تو هست چه بیش و چه کم

### عقل و عشق<sup>۱</sup>

درویشی از این فقیر پرسید که اگر روزی در طلب آیم و ازین بحر به لب  
آیم حقرا به عاقلی جویم یا به عاشقی پویم ؟ از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل  
و عشق کدام مهتر ؟ گفتم : روزی در این اندیشه می بودم و تفکری نمودم ،  
که ناگاه مرا عجبی دریافت ، و به غارت نقد دل شتافت و گفت : ای به طاعت  
غنی ، عیشی داری هنی ، زهی بسیار عبادتی و بزرگ سعادتی ! چون این بگفت  
نفس بر آشفت ، او را دیدم شادمان ، تا عیوق کشیده بادبان .

گفتم دور از نظرها ، که در پیش داری خطرها ، خود را به گریه دادم  
وزاری کردم ، چون آدم دل از طاعت برداشتم و کرده ناکرده انگاشتم ، از خجالت  
در آب شدم ، و در بیداری در خواب شدم . خود را دیدم براسبی در پی تجارت  
و کسبی ، به تازیانه مهر می تاختم تادرشهری که نام او بود هری ، باره بی داشت  
سطبر ، بروج آن از صبر ، کوتوال آن از ذکاء و خندق آن از بکاء ، مناره آن

۱- رساله کنزالسالکین نقل از نمونه سخن ص ۱۵۳ - ۱۵۶ .

از نور ، مسجد آن چو طور ، در آمدم در آن بلد که نامش بود خلد ، خلقی دیدم در عمارت و دو شخص در طلب امارت ؛ یکی عقل افکار اندیشه ، دویم عشق عیار پیشه .

نگاه کردم تا که راه رسد تخت و کدام را یاری دهد بخت . عقل می گفت  
من سبب کمالاتم ؛ عشق می گفت : من نه در بند خیالاتم . عقل می گفت : من  
مصر جامع معمورم ؛ عشق می گفت : من پروانه دیوانه مخمورم . عقل می گفت :  
من بشناسم شعله عنارا ، عشق می گفت : در کشم جرعه فنا را . عقل می گفت :  
من یونسم بوستان سلامت را ، عشق می گفت : من یونسفم زندان ملامت را .  
عقل می گفت : من سکندر آگاهم ؛ عشق می گفت : من قلندر در گاهم . عقل  
می گفت : من در شهر وجود مهترم ، عشق می گفت : من از بود و وجود بهترم .  
عقل می گفت : من صراف نقره خصالم ، عشق می گفت : من محرم حرم وصالم .  
عقل می گفت : من تقوی به کار دارم ، عشق می گفت : من به دعوی چکار دارم .  
عقل می گفت : مرا علم بلاغت است ، عشق می گفت : مرا از عالم فراغت است .  
عقل می گفت : من دبیر مکتب تعلیم ، عشق می گفت : من عبیر نامه تسلیم .  
عقل می گفت : من قاضی شریعتم ، عشق می گفت : من متقاضی ودیعتم . عقل  
می گفت : من آئینه مشورت هر بالغم ، عشق می گفت : من از سود و زیان  
فارغم . عقل می گفت : مرا غرایب و لطایف یاد است ، عشق می گفت : هر چه  
از غیر دوست همه باد است . عقل می گفت : من کمر عبودیت بستم . عشق  
می گفت : من بر عتبه الوهیت مستم . عقل می گفت : مرا ظریفانند پرده پوش ،  
عشق می گفت : مرا حریفانند دردی نوش .

ای عقل که در چین جسد فغفوری

گر جهد کنی تو بنده مغفوری

فرق است میان من و تو بسیاری

چون فخر کند پلاس بر محفوری

باز عقل گفت : من رقیب انسانم ، نقیب احسانم ، گشاینده در فهم ،  
زداینده زنگ وهم ، پابسته تکلیفاتم ، شایسته تشریفاتم ، گلزار خردمندانم ،

افزار هنرمندانم . ای عشق تراکی رسد که دهن باز کنی و زبان طعن دراز کنی . تو کیستی ؟ مفلس خرمن سوخته ، ومن مخلصی لباس تقوی دوخته . تو کیستی ؟ آورنده محنتها و بلاها ، ومن واسطه لایتناکل نفس هدیها .

عشق گفت : من دیوانه جرعه ذوقم ، برآورنده شعله شوقم ، زلف محبت را شاخه ام ، زرع موقت را دانه ام . ای عقل تو کیستی ؟ مؤدب راه ، ومن مقرب شاه . آن ساعت که روز بار بود و نوروز عشرت یار بود ، من سخن ازدوست گویم و مغز پوست جویم ، نه از حجاب پرسم ، نه از حجاب ترسم ، مستانه وار در آیم و به شرف قرب بر آیم ، تاج قبول نهم بر سر ، و تو که عقلی همچنان بر در .

در این بودند که ناگاه بیک تنبیه رسید از راه ، بامکتوبی به نام عشق از شاه ، و مهری بر آنجا از آه ؛ و در آن فرمان نوشته که ای عقل به نقل سرشته ، اگر چه داری شهرتی اما در تو نیست جرأتی ! اگر پیش آید غارتی درشوی در مغارتی ، و چون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه ! بلکه سراسیمه بمانی و سر از پاندانی . وقتی که در شهر دل غوغایی افتد از دست غل ، یادرسینه تشویشی افتد از کینه ، کی توان جان بازی نمودن و تیغ از دشمن ربودن ؟ در شهرستان تن امیری باید با خود که اگر قلم بیند خط شود و اگر طوفان آید بط شود ، و چون بر آید زلزله ، دروی نبینی و لوله ؛ شاهی شجاعی ، ملکی مطاعی . عشق است که این صفات در او است ، لاجرم امیر خطه دل او است .

عقل که عبارت از بندی بود ، سیر قدمش چندی بود ؟ بر این نسق راهی و در هر قدم چاهی ، و چشمی در حجاب ان هذالشئی عجاب . پس صدقی باید بی زرق و عشقی باید چون برق ، تا به اندک لمعه ای و بحکم لمحهی ما را از ما ستاند و به دوست رساند . پس حق گوید : ای شمارا بر رخ خال دین ، اینک فادخلوها خالدین .

ای دل تو به جان بر این بشارت  
گر ترك عجیب نیست عارت

عشق آمد و عقل کرد غارت  
ترك عجیبت عشق دانسی

## ذوالنون مصری:

از طبقه اول متأخرتر، و به تصوف معروف تر. شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که نام وی ثوبان بن ابراهیم است. کنیت وی ابوالفیض، و ذوالنون لقب، و نیز گفتند که نام وی فیض بن ابراهیم بود الاخیمی مولی القریش. پدر وی مولی قریش بود، نوبی بود و ذوالنون به مصر بوده، باخیم مصر، آنجا که گور شافعی است رحمه الله. شاگرد مالک انس بوده، و مذهب وی داشته، و موطا از وی سماع داشت، و فقه خوانده بود، و پیروی اسرافیل بود به مغرب.

و گفتند: نام وی ذوالنون بن احمد بود، و گفتند: که کنیت وی ابوالفیاض بود و نام الفیض، و پیشینه قول درست تر است. و وی سید بود، امام در وقت خود، و یگانه روزگار، و سر این طایفه، و همه اضافت و نسبت با او کنند و باز او گردند، و مقبول بر همه زبانها. و وی را برادران بوده یکی اسرافیل و دیگر الیسع. و نیز گفتند که ذوالکفل. ارنه خود سه بودند، و گفتند چهار بودند: ذوالنون و ذوالکفل و عبدالخالق و عبدالباری.

و پیش از وی مشایخ بودند، لکن او پیشین کس آمد که اشارت با عبارت آورد در این طریق. و آن که از این طریق سخن گفت و بسط کرد ذوالنون مصری بود. و اول کس که صوفی خواندند بوهاشم بود. و اول خانقاه صوفیان خانقاه رمله بود. و چون جنید پدید آمد در دو دیگر طبقه، این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. و چون شبلی پدید آمد در دیگر طبقه، این علم با سر منبر بود و آشکارا، که جنید گفت: که ما این علم در سردابها و خانها می گفتیم نهان. شبلی آمد و آن را با سر منبر برد.

توفی ذوالنون فی ذی القعدة سنة خمس و اربعین، و یقال سنه ثمان و اربعین و مائین، فی سنة التي مات فيها ابو تراب النخشی.  
ذوالنون گفت نورالله قبره: که آن پیشینه علم که وی گفت علم توبت

بود که آن را خاص و عام قبول کنند . و دو دیگر علم توکل و معاملات و محبت بود که خاص قبول کند ، عام فرا آن نیازد . و سدیگر علم خصوصی و حقیقت بود ، نه به برگ خلق بود ، نه به طاقت علم و عقل . خلق در نیافتند ، وی را مهجور کردند و براو خاستند با افکار و راندان تا آنکه که از دنیا برفت در سنه خمس و اربعین و مائین .

چون جنازه وی بردند گله مرغان یعنی جوك بر سر جنازه وی آمدند ، و پردرهم یافتند ، چنانکه همه خلق و زمین به سایه خود پیوشیدند که کس از آن مرغان ندیده بود پیش از آن مگر پس از وی بر سر جنازه مزنی شاگرد شافعی رحمهم الله .

پس از آن ذوالنون را قبول پدید آمد بغایت . دیگر روز برگور وی نبشته یافتند چنانکه به خط آدمیان نمایست که : ذوالنون حبیب الله من الشوق قتیل الله . هر چند آن نبشته بتراشیدندی باز آن را همچنان نوشته یافتندی . و آن سفر پسینه وی نه به پای بوده بود که با او نه به قدم روند ، که به دم روند .

## اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید کتابی است نوشته محمد بن منور که نواده شیخ ابوسعید ابوالخیر - صوفی معروف قرن ششم - بوده و آنرا در شرح احوال، مقامات و کرامات جد خود نگاشته است. ابوسعید ابوالخیر یکی از معروفترین صوفیان ایران بانفوذ کلام فراوان در صوفیان بلافصل خود تأثیر بسیار گذاشته است. او در حدود ۸۰ - ۵۷۰ هجری درگذشته است.

محمد بن منور در این کتاب توجیهی - بعمد - به شرح حال ابوسعید نداشته است و به همین دلیل اطلاعات تاریخی در مورد او اندک است؛ اما در عوض این کتاب از سخنان و طرز رفتار و اعمال او، که سخت مورد توجه صوفیان بوده، انباشته است. این مطالب است که ادبیات نسبتاً غنی صوفیانه - چون تذکرة الاولیاء عطار و مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی - را پدید آورده است.

محمد بن منور معتقد است که ابوسعید شعر نمی گفته است و بنابراین اشعار پراکنده ای که به او نسبت داده شده است مبنای درستی ندارد، شاید این اشعار از آن معاصران یا معاشران او بوده باشد.

نثر کتاب اسرار التوحید ساده و روان است و جز در مقدمه - هیچ شباهتی به نثر مصنوع و برداشته قرن ششم هجری ندارد.

\* حکایت: در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز از این ریاضت و مجاهدت فارغ شد و به میهنه باز آمد و حالت و کشف به کمال رسید ، عزم نسابور کرد . چون به شهر طوس رسید از دیه باز که بردو فرسنگی شهر است ، درویشی را پیش فرستاد و گفت به شهر باید شد ، به نزدیک معشوق ، و گفت که دستوری هست که تادرو لایت تو آییم ؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است که چنین کن یا چنان مکن ، چنین گفته است که چنین باید کرد و چنان نباید کرد . و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است ، وسخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال ، و نشست او به طوس بوده است و خاکش آنجاست . چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت ، و جمع صوفیان در خدمت شیخ . چون به یک فرسنگی شهر رسید ، به موضعی که آنرا دو برادران گویند ، دو بالا است که از آنجا شهر بتوان دید ، اسب شیخ بایستاد ، و جمع جمله بایستادند . چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود بگفت ، معشوق تبسمی کرد و گفت بگوی تادرا آید ، چون معشوق در شهر این سخن بگفت ، شیخ از آنجا اسب براند ، و جمع برفتند ، تا در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق برسانید . و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت : فارغ باش که این نوبت که اینجا می زنند و جایهای دیگر ، روزی چند را همه به درگاه تو خواهند آورد . پس شیخ از اینجای باز گشت و به خانقاه استاد بو احمد که قدمگاه بونصر

\* از اسرار التوحید تصحیح دکتر ذبیح الله صفا ، چاپ تهران ۱۳۳۲ ، ص ۶۵ - ۷۱ .



شراج بود ، فرو آمد و استاد بو احمد شیخ مارا مراعات و خدمتها بجای آورد و چند روز او را درطوس نگاه داشت ، و شیخ را درخانقاه خویش نوبت مجلس نهاد . و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند و آن کرامات ظاهر او بدیدند ، مرید شیخ شدند ، و قبولها یافت . و از امیر امام عزالدین ایلباشی طول الله عمره شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض شنودم که گفت : در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز به طوس آمد و درخانه استاد ابو احمد مجلس می گفت ، و من هنوز کودک و جوان بودم ، بایدر بهم به مجلس شدم ، و خلق بسیار جمع آمده بودند چنان که بر در و بام جای نبود ، در میان مجلس که شیخ را سخن می رفت و خلق به یک بار گریان شده ، از زحمت زنان ، کودکی خرد از بام ، از کنار مادر بیفتاد . شیخ را چشم بروی افتاد : گفت بگیرش ، دو دست در هوا پدید آمد و آن کودک را از هوا بگرفت و بر زمین نهاد چنان که هیچ الم بهوی نرسید ، و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت . بوعلی سوگند خورد که من به چشم خویش دیدم .

حکایت :

کمال الدین بوسعید عمم گفت که بایدرم خواجه بوسعید و جدم خواجه بو طاهر رحمة الله عليهم به سرخس شدیم ، پیش نظام الملك به سلام . گفت در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز به طوس آمد ، من کودک بودم . باجمعی کودکان بر سر کوی ترسیان ایستاده بودم ، شیخ می آمد باجمعی . چون فرا نزدیک ما رسید روی به جمع خویش کرد و گفت هر که را می باید که خواجه جهان را بیند گو درنگر که اینک آنجا ایستاده است ، و اشارت به ما کرد ، ما در یکدیگر می نگرستیم به تعجب که ، تا این سخن که را می گوید ، که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم . امروز از آن تاریخ چهل سال است ، اکنون معلوم شد که این اشارت به ما می کردست .

حکایت :

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ

بوسعید قدس الله روحه العزیز به طوس آمد . و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ . هر روز به خاتقاه استاد ابو احمد آمدی به مجلس شیخ ، و مرا باخویشتن آوردی و من در پیش پدر از پای ننشستمی . و مرا چنان که عادت جوانان باشد به پوشیده ای نگرشی بود . پس شبی آن زن پیغام فرستاد که من به عروسی می شوم ، تو گوش دار که تا من چون باز آیم ترا بینم . من بر بام بنشستم و شب دور در کشید و مرا خواب گرفت . من با خویشتن این بیت می گفتم تا در خواب نشوم . بیت :

در دیده بجای خواب آب است مرا  
 زیرا که به دیدنت شتاب است مرا  
 گویند بخسب تا به خوابش بینی  
 ای بی خردان چه جای خواب است مرا

این بیت می گفتم ، خوابم در ربود و در خواب ماندم ، تا آن ساعت که مؤذن بانگ نماز کرد ، از خواب در آمدم . هیچ کس را ندیدم . دیگر روز با پدر به مجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر با استادم . شیخ را از محبت راه حق سؤال کردند و او درین معنی سخنی می فرمود که در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری و حیلہ کنی تا به مقصود رسی یا نرسی ، نارفته در راه حق به مقصود چون توان رسید . که اینک دوش محبوبی وعده ای داد این جوان را ، و اشارت به ما کرد ، يك نیمه شب بی خواب بوده و می گفت : در دیده به جای خواب آب است مرا . دیگر چه ای جوان ؟ خواجه ابوالقاسم گفت : من هیچ نگفتم از شرم ، شیخ گفت خواجه ابوالقاسم ، من همی بمردم . دیگر بار باز گفت ، من بیفتادم و ازدست بشدم ، چون به هوش آمدم شیخ گفت : چون در دیده بجای خواب آب است ترا ، چرا خفتی تا از مقصود بازماندی ؟ و بیت جمله بگفت . خلق به يك بار به فریاد آمدند و من بی هوش و ازدست رفته . شیخ مرا گفت : ترا این قدر بس باشد ، حالتها رفت و خرقة ها انداختند . پدرم خرقة ها به دعوتی باز خرید . پس چون شیخ به سرای ما آمد ، پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری ازدست ابوالقاسم خور . و من زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده .

شیخ دوبار از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مرد خواهی بود . هشتاد و یک سال عمر من بود هرگز بر من حرام نرفت ، از حرمت گفت شیخ ، هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و با هیچ کس بد نکردم . صاحب واقعه این دو کرامت شیخ من بودم .

حکایت :

آورده اند که روزی شیخ بوسعید و شیخ ابوالقاسم گرگانی قدس الله ارواحهم در طوس باهم نشسته بودند بربك تخت ، و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده ، به دل درویشی بگذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست ؟ شیخ بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت : هر که خواهد که دو پادشاه به هم بیند ، بربك تخت و بربك دل ، گودرنگر ! درویش چون این سخن بشنید در آن هردو بزرگ نگاه کرد . حق سبحانه و تعالی حجاب از چشم آن درویش برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانت . بر دلش برگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین بنده ای هست بزرگوارتر از این هردو شخص ؟ شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در حال روی بدان درویش کرد و گفت : مختصر ملکی بود که هر روزی در آن ملک چون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار نرسد و هفتاد هزار بنرسد . این می گفت و می گمارید .

حکایت :

چون شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز چند روز به طوس مقام کرد ، قصد نیشابور کرد . خواجه محمود مرید که در نیشابور بود ، مردی بزرگ بود ، چنان که مریدان را بر او فرستادی و گفتی محمود راهبری نیک است . يك روز این محمود مرید گفت : دوش در خواب دیدم که کوه طوس که از سوی نیشابور است بشکافتی و ماه از میان آن بیرون آمدی ، و به خانقاه کوی عدنی کویان فرود آمدی . اکنون شیخ می رسد او را به خانقاه کوی عدنی کویان فرود باید

آورد و شیخ را استقبال کردند ، چون به یکدیگر رسیدند شیخ را به خانقاه عدنی کویان فرود آوردند . خواجه محمود گفت : تاما ترتیب طبخی سازیم دراز شود ، حالی از بازار سر بریان باید آورد . سفره بنهاند و سر بریان پیش نهاند . شیخ گفت مبارک باد ، از سردر گرفتیم . چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت : ای شیخ ، حمام را چه گویی ؟ شیخ گفت : باید رفت . شیخ با جمع به حمام شدند . چون سجاده شیخ بازافکندند ، جماعتی ازاری که پاکیزه تر بود پیش شیخ آوردند . خواجه محمود دستار را از سر فرو گرفت و بوسی برداد و پیش شیخ داشت . شیخ گفت مبارک باد ، چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد . ازوی بستد و فرا میان زد و به حمام در رفت . چون آن روز برآسودند ، دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کویان مجلس نهادند . در اول مجلس از شیخ سؤال کردند که اینجا بزرگی است که او را ابوالقاسم قشیری گویند . می گوید که بنده به دو قدم به خدای رسد . شیخ چه می گوید ؟ شیخ گفت که نه ، ایشان می گویند که بنده به یک قدم به خدای رسد . مریدان استاد امام نزدیک استاد امام آمدند و این سخن بگفتند ، استاد امام گفت : نپرسیدید که چگونه ؟ دیگر روز از شیخ سؤال کردند که دی گفتمی که به یک قدم به خدای رسند . شیخ گفت بلی امروز همین می گویم . گفتند چون ای شیخ ؟ گفت میان بنده و حق یک قدم است و آن آن است که قدم از خود بیرون نهی تا به حق رسی ، چون شیخ این سخن بگفت برادر خانقاه طوافی آوازی داد که کما و همه نعمتی ! شیخ گفت : از آن عاقل بشنوید و کار بندید . کم آید و همه شما بید . پس گفت :

فا ساختن و خوی خوش و صفرا هیچ تا عشق میان ما بماند بی پیچ

مریدان استاد پیش امام حکایت کردند . استاد گفت چنان است که او می گوید . و شیخ هر روز مجلس می گفتی و هر که را چیزی به دل برگزشتی آن سخن را به وی تقریر دادی چنانکه آن کس را معلوم شدی ، و باز با سر سخن شدی . و اهل نیشابور به یک بار بر شیخ اقبال کردند و روی به وی نهادند و شیخ در میان سخن شعر و بیت می گفتی و دعوت های باتکلف می کردی و پیوسته سماع می کردندی

درپیش وی ، و از این سبب جمله ایمة فرق باشیخ به انکار بودند .

حکایت :

خواجه حسن مؤدب گوید رحمة الله علیه که چون آوازة شیخ در نیشابور منتشر شد ، که پیر صوفیان آمده است از میهنه و مجلس می گوید ، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر بازمی دهد ، و من صوفیان را خوار نگریستمی ، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید ؟ و علم غیب خدای تعالی به هیچ کس نداد و ندهد ، او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر بازمی دهد ؟ روزی بر سیل امتحان به مجلس شیخ شدم و پیش تخت او بنشستم ، جامه های فاخر پوشیده ، و دستار فوطه طبری در سر بسته ، با دلی پر انکار و داوری . شیخ مجلس می گفت ، چون مجلس به آخر آورد ، از جهت درویشی جامه ای خواست ، مرا در دل آمده که دستار خویش بدهم ، باز گفتم بادل خویش که مرا این دستار از آمل هدیه آورده اند ، و ده دینار نیشابوری قیمت این است ، ندهم . دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد ، مرا باز در دل افتاد که دستار بدهم ، باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دل آمد . پیری در پهلوی من نشسته بود ، سؤال کرد : ای شیخ حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید ؟ شیخ گفت : گوید ، از بهر دستار طبری دوبار پیش نگوید . باز آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار که در سر داری بدین درویش ده ، او می گوید ندهم که قیمت این ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده اند . حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم لرزه بر من افتاد ، برخاستم و فرا پیش شیخ شدم ، و بوسه بر پای شیخ دادم ، و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری بامن ننماید ، بنو مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ بااستادم . و او خادم شیخ ما بوده است ، و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد و خاکش به میهنه است .

حکایت :

زنی بوده است در نیشابور او را ایشی نیلی گفتندی ، عابده و زاهده

و از خاندان بزرگ ، و اهل نیشابور به‌وی تقریب نمودندی ، مدت چهل سال بود که پای از دسر پای بیرون نهاده بود و دایه‌ای داشت که او را خدمت کردی . چون آوازهٔ شیخ قدس‌الله روحه‌العزیز در نیشابور منتشر شد ، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و به مجلس شیخ رو و سخنی که گوید یادگیر تا باز آیی و بامن تقریر کنی . دایه به مجلس شیخ حاضر آمد و شیخ سخن می‌گفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت . شیخ این بیت بگفت . بیت :

من دانگی ونیم داشتم حبهٔ کم  
 دو کوزه نیید خریدهام پارهٔ کم  
 بر بربط ما نه زیر ماندست و نه بهم  
 تا که گویی قلندری و غم و غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت ؟ او این بیت را یاد گرفته بود ، بگفت . ایشی گفت برخیز و دهان بشوی ! این چه سخن دانشمندان و زاهدان بود ؟ دایه از آن سخن دهان بشت . و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی ، آن شب بخت ، چیزی سهنناک به خواب دید ، برجست و هردو چشم ایشی درد خاست . هر چند که دارو ساخت بهتر نشد ، به‌همهٔ اطبا التجار کرد ، هیچ شفا نیافت ، بیست شبان‌روز از این درد فریاد می‌کرد ، يك شب در خواب شد ، در واقعه می‌بیند که اگر می‌خواهی که چشم تو بهتر گردد برو و رضای شیخ به دست آور . دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و به دایه داد و گفت به خدمت شیخ بر ، چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش او بنه و هیچ مگوی و باز گرد . دایه به مجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسه سیم پیش شیخ نهاد . و شیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانی و خلالی پیش شیخ بنهادی ، شیخ نان بخوردی و خلال کردی . چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلال می‌کرد آن سیم پیش وی نهاد ، خواست که باز گردد ، شیخ گفت : بیا و این خلال را نزدیک کدبانو بر که تو در خانهٔ وی می‌باشی ، و بگوی که این خلال در آب بشوی

و آب آنرا در چشم مال تا شفا یابی . و انکار و داوری این طایفه از دل بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد . دایه این سخن با ایشی بگفت ، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال به آب بشست و در چشم کشید ، در حال شفا یافت به قدرت خدای . دیگر روز برخاست و هر چه داشت از زر و جواهر و جامه برگرفت و به خدمت شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم . شیخ گفت مبارک باد و گفت او را پیش والدۀ بوطاهر برید تا او را خرقة پوشد . و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه را اختیار کن . پس ایشی برخاست و خرقة پوشید و خدمت این طایفه پیش گرفت و هر چه داشت در باخت .

حکایت :

پیر بو احمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس الله ارواحهما العزیز ، مردی سخت عزیز بوده است . گفت يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد . استاد را درس خیر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد هنوز نام وی ننهاد . کسی دست به حلقۀ خانقاه باز نهاد ، استاد امام گفت : شیخ بوسعید باشد . در باز کردند ، شیخ بود ، درآمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را خدای فرزندی ارزانی داشته است و ما را نامی مانده بود ، بروی ایثار کردیم ، او را شیخ بوسعید نام نهاد . و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد . و خواجه بو عمرو که داماد استاد بود مردی بزرگ بود و بانعمت ، چهار دعوت داد به شکرانۀ این .

حکایت :

خواجه بو بکر مؤدب گفت که روزی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز مجلس می گفت ، در میان سخن گفت : استاد امام دیر میرسد ! و باز گفت عجب عجب ! ساعتی سخن گفت ، دیگر بار گفت ما را دل با استاد امام می نکرد که دوش رنجور بود . چون شیخ این گفت استاد از در درآمد . خروش از خلق برآمد . شیخ روی به استاد امام کرد و گفت : یا استاد ما دوش از تو غافل نبودیم ، عیادت

تو به حکایتی بخواهم گفت : روزی دهقانی نشسته بود ، برزگر او ، او را خیار نوباوه آورده بود . دهقان حساب خانه برگرفت ، هریکی را یکی بنهاد ویکی به غلام داد که برپای ایستاده بود ، دهقان را هیچ نماند و غلام خیار می خورد ، خواجه را آرزو کرد ، غلام را گفت پاره ای از آن خیار به من ده ، غلام پاره ای از آن خیار به خواجه داد . دهقان چون به دهان برد تلخ یافت ، گفت : ای غلام خیاری بدین تلخی را بدین خوشی می خوری ؟ گفت از دست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم بیک تلخی چه عذر دارم که رد کنم ؟ ای استاد ، قطعه :

از دوست به هر چیز چرا بایدت آزر  
 کین عشق چنین باشد گه شادی گه درد  
 گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب  
 گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد  
 صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش  
 گر خار براندیشی خرما نتوان خورد  
 او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه  
 هر روز بنویار دگر می نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعره ای بزد و از هوش برفت ، چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام پیراگندند و شیخ در خانه شد ، مشایخ متصوفه نزدیک استاد آمدند که دوش چه بوده است ؟ استاد گفت : عجب کاریست ! دوش در وردی که مرا بود کسلی می رفت و از آن جهت مشوش بودم . گفتم به مسجد آدینه شوم و در آن حوض غسلی کنم و بر سر خاک مشایخ روم و ورد بگزارم . چون به مسجد جامع رسیدم و به حوض فرو شدم و سجاده برطاق نهادم با جامها ، و بر سر آب میریختم یکی درآمد و جامه و کفشم برگرفت و از آن سبب رنجی و اندوهی به من درآمد و زفان داوری پدید آوردم . از آب برآمدم و برهنه به خانقاه رفتم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان تمام باید کرد . براندیشه زیارت برون شدم ، چون به در مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد ، پایم ریش گشت



ودستارم از سر بیفتاد ، کسی درآمد ودستارم را دربر بود ، من متحیر بماندم ، سربسوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا ابوالقاسم نمی باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که ابوالقاسم را این ورد و زیارت برای تو بود ، چون ترا نمی باید درباقی کردم ! ودرهمه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت . امروز شیخ می گوید که ما دوش باتو بودیم ! تا اورا بدین سر اطلاع است ای بسا رسواییها که او از ما می داند .

حکایت :

از خواجه بوالفتوح غضایری شنیدم که گفت : هر روز نماز دیگر بردر خانقاه شیخ بر سرکوی عدنی کویان دکانی بود ، آب زدندی و برفتندی و فرش افگندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان بستادندی ، وموضعی بانزعت و گشاده وخوش بودی . يك روز شیخ هم براین قرار نشسته بود ، سرازپیش برآورد و گفت : خواهی تاجاسوس درگاه خدای تعالی را ببینید ؟ دراین مرد نگرید . جمع بازنگریستند ، کسی را ندیدند ، درحال استاد امام ابوالقاسم قشیری از سرکوی درآمد ، چون فراز آمد سلام گفت . وبرگذشت ، شیخ ازپس قفای او نگریست و گفت : استاد استاد است .

حکایت :

آورده اند که شیخ ابوالقاسم قشیری يك شب اندیشه کرد و گفت : فردا به مجلس شیخ بوسعید شوم و گویم که شریعت چیست وطریقت چیست ؟ تاجواب چه شنوم . دیگر روز پگاه به مجلس شیخ آمدم و بنشستم و شیخ درسخن آمد . پیش از آن که استاد امام سنوال کند شیخ گفت : ای کسی که میخواهی که از شریعت وطریقت سنوال کنی ، بدان که ما جمله علوم دراین بیت آوردیم که :

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار	این است شریعت
مهردل پیش آر وفضول از ره بردار	این است طریقت

امام الحرمین ابوالمعالی قدس الله روحه العزیز گفته است که هرچه ما در کتابها ثبت کرده ایم و خوانده ایم و تصنیف ساخته ، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز درین یک بیت بیان کرده است .

حکایت :

خواجه بوالفتوح غضایری رحمه الله علیه روایت کرد و گفت : دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه که به حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود ، از استاد امام دستوری خواست تا به مجلس شیخ ابوسعید آید . استاد امام دستوری نمی داد ، چون به کرات می گفت ، گفت : دستوری دادم ، اما متنکروار و پوشیده شو و ناو نه بر سر افکن ، یعنی چادر کهنه ، تا کسی ظن نبرد که تو کیستی . فاطمه به حکم اشارت استاد آن چنان کرد و به مجلس شیخ آمد و بر بام درمیان زنان بنشست . و آن روز استاد امام به مجلس نیامده بود . چون شیخ درس سخن آمد حکایتی از استاد بوعلی دقاق آغاز کرد و گفت : اینک جزوی از اجزای او اینجا است و شطیبه ای از آن او حاضر است . چون کدبانو فاطمه آن سخن بشنید حالتی به وی درآمد و بیهوش شد و از بام درگشت . شیخ گفت : خداوندا نه بدین بازپوشی ! همانجا که بود در هوا معلق بیستاد تا زنان دست فرو کردند و بر بامش کشیدند . و این حال به استاد امام باز نمود .

حکایت :

از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنیدم که گفت از امام احمد مالکان شنیدم که گفت : روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز و استاد امام جمعی بزرگان متصوفه در بازار نیشابور می شدند ، بردکانی شلغم جوشیده بود نهاده ، و درویشی را نظر بر آن افتاده بود مگر دلش بدان میلی کرد ، شیخ ما بدانست ، هم آنجا که بود عنان باز کشید ، و حسن را گفت برو به دکان شلغم فروش ، چندان که شلغم دارد بستان و بیار و هم آنجا مسجدی بود ، شیخ در مسجد شد با استاد امام جمعی متصوفه . حسن به دکان مرد رفت و شلغم بیاورد و صلا آواز دادند ،

درویشان به کار می بردند و شیخ موافقت می کرد و استاد امام موافقت نمی کرد و به دل انکار می کرد که مسجد در میان بازار بود و پیش گشاده ، و شیخ اعتراض نمی کرد . بعد از آن بروزی دو سه شیخ مارا با استاد امام به دعوتی بردند و تکلف بسیار کرده و الوان اطعمه ساخته ، سفره بنهادند ، مگر طعامی بود که استاد را بدان اشتها بودی و از وی دور بود و شرم مانع ، شیخ روی به وی کرد و گفت ای استاد آن وقت که دهندت نخوری و آن وقت که بایدت ندهند . استاد از آنچه رفته بود به دل استغفار کرد و منتبه گشت .

### حکایت :

شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نیشابور روزی استاد امام درویشی را خرقة برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد به سبب آن که مگر آن درویش را به خواجه اسمعیلک دقاق نظری بود و این اسمعیلک از نزدیکان استاد امام بود ، مگر آن درویش از مجبی درخواست کرده بود که امشب می باید که دعوتی سازی و قوالان را بخوانی و اسمعیلک را حاضر گردانی تا با ما امشب صحبت دارد و امشب بر جمال وی نعره ای چند بزنیم که در کار او سوخته ایم . آن محب آرزوی درویش بجای آورد ، دعوت بساخت و قوالان و خواجه اسمعیلک را بخواند ، دیگر روز خبر به استاد امام رسید ، آن درویش را خرقة برکشید و مهاجور کرد و از شهر بیرون کرد . چون خبر به خانقاه شیخ آوردند درویشان رنجور شدند ، پس شیخ حسن مؤدب را گفت امشب می باید که دعوتی نیکو بسازی با همه تکلفی و جمله جمع شهر را طلب داری و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار فراگیری . حسن گفت : برفتم و آنچه شیخ فرموده بود راست کردم و استاد امام را خبر کردم و اهل شهر را حاضر کردم . استاد امام بیامد و شیخ او را شبانگاه بر تخت نشاند باخویشتن بهم ، و صوفیان در پیش تخت شیخ سه صف بنشستند ، در هر صفی صد مرد ، و ما سفره بنهادیم ، و صاحب سفره خواجه بوطاهر بود ، و هنوز امرد بود و سخت باجمال ، نیم جبه ای پوشیده ، بر سر سفره می گشت ، چون شمعی روشن . چون

وقت شیرینی رسید جامی لوزینه پیش شیخ و استاد امام نهادم ، چون ایشان پاسی چند به کار بردند و دست باز کشیدند، شیخ گفت : یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو ، بوعلی ترشیزی ، و یک نیمه می خورد و یک نیمه دردهان آن درویش می نه . خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و پیش درویش شد و به حرمت به دو زانو بنشست و یک نیمه لوزینه خود بخورد و یک نیمه در دهان درویش نهاد و دیگری همچنین کرد . آن درویش فریاد برداشت و جامه خرّقه کرد و لبیک زنان از خانقاه بیرون رفت و می دوید و نعره می زد . شیخ خواجه بوطاهر را گفت : یا باطاهر ترا به خدمت آن درویش وقف کردیم . برو ، عصا و ابریق او بردار و از پس او می شو ، و خدمت او بجای می آور و هر کجا که او فرود آید مغمّزیش می کن تا به کعبه . خواجه بوطاهر عصا و ابریق آن درویش برداشت و از پس او برفت ، بوعلی باز پس نگریست ، خواجه بوطاهر را دید که از پس وی می دوید ، چون به وی رسید گفت : کجا می آیی ؟ گفت پدرم مرا به خدمت تو فرستادست ، و احوال بگفت . بوعلی باز گشت و پیش شیخ آمد و گفت : ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من باز گردان . شیخ بوطاهر را باز خواند . آن درویش خدمت کرد و برفت . چون بوعلی بشد شیخ روی سوی استاد امام کرد و گفت : ای استاد ، درویشی را که به نیم لقمه لوزینه از شهر برون توان کرد و به حجاز افگند ، چندین رنجانیدن و خرّقه برکشیدن و رسوا کردن چرا ؟ و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود که آن درویش در کار بوطاهر ما بود و ما آشکارا نمی کردیم ، و گرنه به سبب تو بودی هم بکسی باز نگفتمی . استاد برخاست و استغفار کرد و وقت خوش گشت و صوفیانرا حالتها ظاهر شد .

## کیمیای سعادت

کیمیای سعادت مهمترین اثر فارسی حجة الاسلام زین‌الدین ابو حامد محمد بن احمد غزالی طوسی از دانشمندان و فیلسوفان معروف ایران و اسلام در قرن پنجم هجری است.

غزالی در سال ۴۵۰ هجری در غزال طوس متولد شد و در ۵۰۵ در خانقاه خود درگذشت. غزالی یکی از بزرگترین مردان عصر خویش بوده است که به علوم دینی و سیاسی توجه خاص داشته. غزالی مردی است متعصب که در راه حفظ عقاید خود دشواریهای بسیار تحمل کرده است. او در طول زندگی خود سفرها کرده و یکی از برکارترین نویسندگان علمی اسلام است و هم‌اکنون در حدود هفتاد کتاب و رساله از او باقی است.

معروف‌ترین اثر او احیاء علوم‌الدین نام دارد که در شناخت نفس خداشناسی، شناخت جهان و شناخت آخرت است و همین کتاب است که به وسیله خود او با تغییراتی به فارسی درآمده و کیمیای سعادت نام گرفته است. کیمیای سعادت هم جنبه فلسفی دارد و هم دینی و طریقتی، زیرا که غزالی در اواخر عمر به افکار صوفیانه روی آورده بود. نثر کیمیای سعادت ساده و روان و از هر گونه تکلف و آرایش لفظی آزاد است.

## علم چگونه حجاب راه است\*

از این جمله که رفت شرف گوهر دل آدمی معلوم شد، و راه صوفیان معلوم گشت که چیست. و همانا که شنیده باشی از صوفیان که گویند: «علم حجاب است از این راه» و انکار کرده باشی، این سخن را انکار مکن که این حق است، چه محسوسات و هر علم که از راه محسوسات حاصل شود، چون بدان مشغول و مستغرق باشی، از این محجوب باشی.

و مثل دل چون حوضی است، و مثل حواس چون پنج جوی است، که آب از وی به حوض آید، از بیرون، اگر خواهی که آب صافی از قعر حوض برآید، تدبیر آن است که این آب جمله از وی بیرون کنی، و گل سیاه که از اثر این آب است هم بیرون کنی، و راه همه جویها ببندی تا نیز آب نیاید، و قعر حوض همی کنی تا آب صافی از درون حوض پدیدار آید؛ و تا حوض بدان آب که از بیرون درآمده است مشغول باشد، ممکن نشود از درون وی آب برآید، همچنین این علم که از درون دل بیرون آید، حاصل نیاید تا از هر چه از بیرون درآمده است خالی نشود.

اما عالم اگر خویشتن را خالی کند از علم آموخته، و دل بدان مشغول ندارد، آن علم گذشته وی را حجاب نباشد، و ممکن بود که این فتح وی را برآید، همچنانکه چون دل از خیالات و محسوسات خالی کند، خیالات گذشته

\* از کیمیای سعادت - چاپ تهران ۱۳۳۳ - ص ۲۹ .

دی را احجاب نکند .

و سبب حجاب آن است که چون کسی اعتقاد اهل سنت بیاموخت ، و دلیلهای وی چنانکه اندر جدل و مناظره گویند بیاموخت و همگی خویش بدان داد ، و اعتقاد کرده که ورای این خود هیچ علم نیست ، و اگر چیزی دیگر در دل وی آید ، گوید : « این خلاف آن است که من شنیده‌ام ، و هرچه خلاف آن است باطل باشد » ممکن نشود که این کس را هرگز حقیقت کارها معلوم شود که : آن اعتقاد که عوام خلق را بیاموزند ، قالب حقیقت بود نه عین حقیقت ؛ معرفت تمام بود که آن حقایق از آن غالب مکشوف شود ، چنانکه مغز از پوست . و بدان که کسی که طریق جدل در نصرت آن اعتقاد بیاموزد ، وی را حقیقتی مکشوف نشده باشد : چون پندارد همه آن است که وی دارد ، این پندار حجاب وی گردد و به حکم آن که پندار غالب شود بر کسی که چیزی آموخته باشد ، غالب آن بود که این قوم محجوب باشند از این درجه ، و این حال جدلیان است . پس اگر کسی از این پندار بیرون آید ، علم حجاب او نباشد و آنگاه چون این فتح وی را بر آید ، درجه وی به غایت کمال رسد ، و راه وی ایمن تر بود ، و درست تر بود ، که کسی که قدم در علم راسخ نشده باشد ، بیشتر آن باشد که مدتی دراز در بند خیالی باطل بماند و اندک مایه شبهتی وی را حجاب کند و عالم از چنین خطر ایمن باشد . پس معنی این که « علم حجاب است » باید که بدانی و انکار نکنی ، چون از کسی شنیده باشی که وی بدرجه مکاشفت رسیده باشد !

اما این اباحتیان و این مبطوقان بی حاصل که درین روزگار پدید آمده‌اند ، و هرگز ایشان را خود این حال نبوده است ولیکن عبارت چند مزبوق از طامات صوفیان بگرفته‌اند ، و شغل ایشان آن باشد که خویشتن را همه روز میشوند ، و به فوطه و مرقع و سجاده می‌آیند ، و آنگاه علم را و علمارا مذمت می‌کنند ، ایشان کشتنی‌اند ، و شیطان خلق‌اند ، و دشمن خدای و رسول‌اند ، که خدا و رسول ، علم را و علمارا مدح گفته‌اند ، و همه عالم را به علم دعوت کرده‌اند ، این مدبر مطوق اباحتی ، چون صاحب حالتی نباشد ، و علم حاصل نکرده باشد ،

وی را این سخن کی روا باشد؟ و مثل وی چون کسی باشد که شنیده باشد که  
کیمیا از زر بهتر بود، که از وی زر بینهایت آید، چون گنجها زر پیش وی  
نهند دست به وی نبرد، و گوید: «زر به چه کار آید، و وی را چه قدر باشد،  
کیمیا باید که اصل آنست»، زر فرانستند، و کیمیا خود هرگز ندانسته بود،  
مدبر و مفلس و گرسنه بماند: و از شادی این سخن که «من خود بگفتم که کیمیا  
از زر بهتر بود» طرب می کند و لاف می زند.

پس مثال کشف انبیا و اولیا چون کیمیا است، و مثال علم علما چون  
زرست، و صاحب کیمیا را برین صاحب زر فضل است بر جمله.

ولکن اینجا يك دقیقه دیگر است، که اگر کسی چندان کیمیا دارد که  
از وی صد دینار بیش حاصل نیاید، وی را فضل نباشد بر کسی که وی هزار  
دینار زر دارد. چنانکه کتب کیمیا و حدیث آن و طالب آن بسیارست، و حقیقت  
آن در روزگار دراز به دست هر کسی نیاید، و بیشتر کسانی که به طلب آن برخیزند  
حاصل ایشان قلابی بود، کار صوفیان نیز همچنین باشد، و عزیز بود، و آنچه  
بود اندک بود، و نادر بود که به کمال رسد.

پس باید که بدین شناسی که هر کس را که از حالت صوفیان چیزی پدید  
می آید اندک، وی را بر همه عالم فضل نباشد: که بیشتر ایشان آن باشد که از  
اوایل کار برایشان چیزی پیدا آید، و آنگاه از آن بیفتند، و تمام نشود،  
و بعضی باشد که سودایی و خیالی برایشان غالب شود، و آن را حقیقتی نباشد،  
و ایشان پندارنده که آن کاری است: و ازده، نه چنین باشد. و چنانکه در خواب  
حقیقت است، و اضغاث و احلام است، در آن حال همچنین باشد بلکه فضل  
سرعلما کسی را بود که در اندر آن حال چنان کامل شده باشد که هر علم که بدین  
تعلق دارد - که دیگران را به تعلم بود - وی خود بی تعلم بداند، و این سخت  
نادر بود.

پس باید که به اصل راه تصوف، و به فضل ایشان ایمان داری، و به سبب  
این مطوفان روزگار اعتقاد در ایشان تباه نکنی، و هر که از ایشان در علم و علما  
طعن کند، بدانی که از بی حاصلی کند.



سعادت آدمی در معرفت خدای تعالی است<sup>۱</sup> :

همانا گویی به چه معلوم شود که سعادت آدمی در معرفت خدای تعالی است؟ بدان که این بدان معلوم شود که بدانی که سعادت هر چیزی در آن است که لذت و راحت وی در آن بود، و لذت هر چیزی در آن است که مقتضی طبع وی بود، و مقتضی طبع هر چیزی آن است که وی را برای آن آفریده‌اند: چنانکه لذت شهوت در آن است که به آرزوی خویش رسد، و لذت غضب در آن است که انتقام کشد از دشمن، و لذت چشم در صورت‌های نیکو است، و لذت گوش در آوازه‌ها و الحان خوش است؛ همچنین لذت دل در آن است که خاصیت وی است، و وی را برای آن آفریده‌اند، و آن معرفت حقیقت کارها است، که خاصیت دل آدمی است. اما شهوت و غضب و دریافتن محسوسات به پنج حواس، این خود بهایم را است.

و برای این است که آدمی هر چه نداند، در طبع وی تقاضا و تجسس آن بود، تا بداند؛ و هر چه را داند، بدان شاد باشد، و تبجح کند، و بدان فخر آورد. و اگر در چیزی خسیس بود - چون شطرنج مثلاً - اگر کسی را که داند، گویند که تعلیم مکن، صبر دشوار تواند کردن، و از شادی آن که بازی غریب بدانتست، خواهد که آن فخر اظهار کند.

و چون بدانتستی که لذت دل در معرفت کارها است، دانی که معرفت هر چند به چیزی بزرگتر و شریفتر بود، لذت بیشتر بود: که کسی که وی از اسرار وزیر خبر دارد، بدان شاد بود؛ و اگر از اسرار ملک خبر دارد، و اندیشه وی در تدبیر مملکت بداند، بدان شادتر بود. و آنکس که به علم هندسه، شکل و مقدار آسمانها بداند، بدان شادتر بود از آن که علم شطرنج داند. و آن کس که داند که شطرنج چون باید نهاد و بنهاد، لذت بیشتر از آن یافت که آن کس که داند که چون باید بازی و همچنین هر چند معلوم شریفتر، علم آن شریفتر، و لذت وی بیشتر.

۱ - کیمیای سعادت، ص ۳۲.

و هیچ موجود شریفتر از آن نیست که شرف همه موجودات به وی است ، و پادشاه و مالک همه عالم او است ، و همه عجایب عالم آثار صنع وی است ، پس هیچ معرفت از این معرفت شریفتر و لذیذتر نیست ، و هیچ نظاره خوشتر از نظاره حضرت ربوبیت نباشد و مقتضی طبع آن است ، برای آن که مقتضی طبع هر چیز خاصیت وی بود ، که وی را برای آن آفریده اند : اگر دلی باشد که در وی تقاضای این معرفت باطل شده باشد ، همچون تنی باشد بیمار که در وی تقاضای غذا باطل شده باشد ، و باشد که گل دوستتر دارد از نان ، و اگر وی را علاج نکنند ، تا شهوت طبیعی باز جای خویش آید ، و این شهوت فاسد از وی بشود ، بدبخت این جهان باشد ، و هلاک شود . و آن کس که شهوت دیگر چیزها بروی غالب تر از خواهش معرفت حضرت الهیت شده است ، بیمار است ، اگر علاج نکند بدبخت آن جهان بود ، و هلاک شود .

و همه شهوتها و لذتهای محسوسات که به تن بنی آدم تعلق دارد ، لاجرم به مرگ باطل شود ، ورنجی که در آن برده باشد باطل شود به مرگ ، و لذت معرفت که به دل تعلق دارد ، به مرگ اضعاف آن شود ، بلکه روشن تر شود ، و لذت اضعاف آن شود : که زحمت دیگر شهوتها برخیزد . و شرح آن به تمامی در اصل محبت - در آخر کتاب - پیدا کرده شود انشاء الله تعالی .

پیدا کردن حقوق صحبت و دوستی<sup>۱</sup> :

بدان که عقد برادری و صحبت چون بسته شد ، همچون عقد نکاح است که وی را حقوق است . رسول - علیه السلام - می گوید : «مثل دو برادر چون مثل دو دست است که یکدیگر را می شویند» . و این حقوق ازده جنس است :

حق اول

در مال است ، و درجه بزرگترین آن است که حق وی را تقدیم کند

۱ - کیمیای سعادت ص ۳۱۵ - ۳۲۵ .

و ایثار کند ، چنان که در حق انصار آمده است : «ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة» ، دوم آن که وی را همچون خویشان دارد ، و مال میان خویش و وی مشترك دارد ، و درجه بازپسین آن است که او را چون غلام و خادم خویش داند - آن که از وی فزون آید ، در کار و حاجت وی کند - بی آنکه او را بیاورد - چون خواست و به گفتار حاجت افکند ، این از درجه دوستی بیرون شد ، که اندیشه و تیمار وی از دل وی برخاست ، این صحبت عادتی باشد که آن را قدری نباشد .

عنته الغلام را دوستی بود ؛ گفت : مرا به چهار هزار درم حاجت است ، گفت : بیا و دو هزار درم بگیر ، از وی اعراض کرد و گفت : شرم نداری دعوی دوستی خدایی کنی ، آنگاه دنیارا ایثار نکنی ؟ و قومی را از صوفیان غمز کردند به نزدیک یکی از خلفا ، شمشیر بیاوردند تا همه را بکشند ، ابوالحسن نوری در آن میان بود ، از پیش درآمد تا وی را بکشند نخست ، آن خلیفه گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت : ایشان برادران من اند اندر دین ، خواستم که جان پیش ایشان نثار کنم ، گفت : «کسانی که ایشان چنین باشند ایشان را نتوان کشت» ، و همه را رها کرد .

و فتح موصلی به خانه دوستی شد . حاضر نبود . کنیزك وی را گفت تا صندو قچه بیاورد ، تا آنچه خواست برگرفت ، چون در شب به خانه باز آمد و بشنید که چه کرد ، کنیزك را از شادی آزاد کرد .

و یکی به نزدیک ابوهیره آمد - رضی الله عنه - ، گفت : می خواهم که با تو دوستی و برادری کنم . گفت : دانی که حق برادری چیست ؟ گفت : آن که تو به زر و سیم خویش اولتر از من نباشی . گفت : بدین درجه نرسیده ام . گفت : پس برو که این کار تو نیست .

ابن عمر گوید - رضی الله عنه - «یکی را از صحابه سر بریان فرستادند . گفت : فلان برادر من از من اولتر و حاجتمندتر است ، بروی فرستاد . و آن کس به برادری دیگر فرستاد . و همچنین به چند دست بگشت تا آن گاه که به اول باز رسید» .

و میان مسروق و خیمه برادری بود ، و هر یکی وام داشتند. این وام آن بگزارد - چنان که آن ندانست - و آن وام این بگزارد چنان که این ندانست. و علی می گوید - رضی الله عنه - «بیست درم در حق برادری کنم ، دوستتر دارم از آن که صد درم به درویشان دهم». و رسول - علیه السلام - در پیشه ای شد و دو مسواک باز کرد ، یکی کثر و دیگر راست ، و یکی از صحابه باوی بود . آن راست باوی داد ، و کثر نگاه داشت ، گفت : یا رسول الله ، تو بدین اولیتری . گفت : «هیچ کس يك ساعت با کسی صحبت نکند ، که نه وی را سؤال کنند از حق صحبت وی ، که نگاه داشت یا ضایع گذاشت» ، اشارت کرد بدان که حق صحبت ایثار است . و گفت : «هیچ دو تن بایکدیگر صحبت نکنند که نه دوستتر نزد خدای تعالی آن بوده که رفیق تر بود» .

## حق دوم

یاری دادن بود در همه حاجتها پیش از آنکه در خواهد و بگوید و قیام کردن به مهمات ، به دلی خوش و پیشانی گشاده .  
و سلف چنین بوده اند - چون به در سرای دوست شدند ، هر روز از اهل خانه پرسیدندی که چه کار و چه شغل است ؟ هیزمتان هست و نمکتان هست و نان و روغن هست ؟ و کار ایشان همچون کار خویش مهم داشتندی ، و چون بکردندی منت داشتندی .  
و حسن بصری می گوید : «برادران بر ما عزیزتر از اهل و فرزندانند ، که ایشان دین به یاد می دهند ، و فرزندان دنیا به یاد می دهند» .  
و عطا گفته است که : «پس از سه روز برادران طلب کنید : اگر بیمار باشند عیادت کنید ، و اگر مشغول باشند یاری دهید ، و اگر فراموش کرده باشند یاد دهید» .

و جعفر بن محمد - رضی الله عنه - گوید : «من شتاب کنم تا حاجت دشمنی از من روا شود تا از من بی نیاز نباشد در حق دوست چه کنم ؟» و کس بوده است در سلف ، که پس از مرگ برادر چهل سال اهل و فرزند و را تیمار

می‌داشته است ، نگاه داشت حق صحبت را .

### حق سیم

برزبان است که درحق برادران نیکو گوید ، و عیوب ایشان پوشیده دارد و اگر کسی درغیبت حدیث ایشان کند جواب ندهد و چنان انکارده که وی ازپس دیوار می‌شنود؛ چنانکه خواهد که وی باشد درغیبت او، وی نیز درغیبت او همچنان باشد ، و مدهانت نکند ، و چون سخن گوید بشنود ، و باوی خلاف و مناظره نکند و هیچ سّر وی آشکارا نکند اگرچه پس از وحشت بود که لئیم طبعی باشد ، و زبان ازغیبت اهل و فرزند و اسباب وی کوتاه دارد ، و اگر کسی بروی قدح کند ، باوی نگوید ، که رنج وی از رساننده بود ، و چون وی را نیکو گویند ازوی پنهان ندارد ، که آن از حسد بود ؛ و اگر دروی تقصیری رود گله نکند ، و وی را معذور دارد ، و از تقصیر خویش باز اندیشد که در طاعت خدای می‌کند ، تا از آن عجب ندارد که کسی درحق وی تقصیر کند ، و بداند که اگر کسی طلب کند که دروی هیچ تقصیر نبود هرگز نیابد و آنگاه از صحبت خلق بیوفتد .

و درخبر است که : «مؤمن همه عذر جوید و منافق همه عیب جوید ؛ و باید که يك نیکویی ده تقصیر بیوشاند ، که رسول - علیه السلام - می‌گوید : پناه کنید از یار بد : که چون شری بیند آشکارا کند ، و چون خیری بیند بیوشد!» ، و باید که هر گاه تقصیر را عذر تواند نهاد ، عذر نهد و بوجه نیکوترین عمل کند ، و گمان بد نبرد ، که گمان بد حرام است .

رسول گفت : «خدای تعالی از مؤمن چهار چیز حرام کرده است : مال و خون و عرض و آن که به وی گمان بد برند» .

و عیسی می‌گوید علیه السلام «چه گویی از کسی که برادر خویش را خفته بیند ، جامه از عورت وی باز کند تا برهنه ماند؟» ، گفتند : «یا رسول الله که روا دارد که این کند؟» گفت : «شما! که آن عیب برادر خود بدانید آشکارا کنید و بگویید ، تا دیگران بدانند» .

و چنین گفته اند که : «چون با کسی دوستی خواهی گرفت ، او را به خشم آر ، و آنگاه کسی را پنهان به وی فرست تا حدیث تو کند ، اگر هیچ ستر تو آشکارا کند ، بدان که دوستی را نشاید» و گفته اند که : «محبت با کسی کن که هر چه خدای تعالی از تو بداند ، وی اگر بداند ، چنانکه خدای تعالی بر تو پیوشانیده است وی پیوشاند» . و یکی ستری با دوستی بگفت ، گفت : یاد گرفتی ؟ گفت : نه ، فراموش کردم . و گفته اند : «هر که باتو در چهار وقت بگردد ، وی دوستی را نشاید : در وقت رضا و درخشم و در وقت طمع و در وقت هوا و شهوت ، بلکه باید که بدین سببها حق تو فرو نهد» .

و عباس پسر خویش عبدالله را گفت - رضی الله عنهما - که : «عمر ، رضی الله عنه ترا به خود نزدیک می دارد و بر پیران تقدیم می کند ، زنهار تا پنج چیز نگاه داری : هیچ ستر وی آشکارا مکن ، و در پیش وی غیبت مکن ، و باوی هیچ دروغ مگویی ، و هر چه فرماید خلاف مکن ، و باید که هرگز از تو هیچ خیانت و خلاف نبیند» .

و بدان که هیچ چیز دوستی را چنان تباه نکند که مناظره و خلاف کردن در هر حدیثی . و معنی رد کردن سخن بر دوست آن بود که و را جاهل و احمق گفته باشی و خود را عاقل و فاضل ، و بروی تکبر کرده باشی و به چشم حقارت در وی نگریسته ، و این به دشمنی نزدیک بود نه به دوستی .

### حق چهارم

آنکه به زبان شفقت و دوستی اظهار کند . رسول - علیه السلام - می گوید : «اذا احب احدکم اخاه فلیخبره - هر که کسی را که دوست دارد باید که خبر دهد» ، برای آن گفت تا دوستی تو نیز در دل آن کس پدید آید ، و آنگاه از دیگر جانب دوستی مضاعف بود ، پس باید که از همه احوال وی به زبان بپرسد ، و در شادی و اندوه باز نماید که باوی شریک است ، و اندوه و شادی وی چون اندوه و شادی خود داند ، و چون وی را آواز دهد به نام نیکوترین باید که بخواند ، و اگر او را خطایی باشد آن گوید که دوست دارد .

عمر رضی الله عنه گفت : «برادری به سه چیز صافی شود : آنکه او را به نام نیکوترین خوانی ، و به سلام ابتدا کنی ، و در نشست وی را تقدیم کنی» ، و از این جمله آن بود که بر وی ثنا گویی در غیبت وی ، چنانکه وی دوست دارد ، و همچنین بر اهل و فرزند و احوال وی و هر چه به وی تعلق دارد ثنا گویی ، که این اثری عظیم دارد در دوستی ؛ و بهر نیکویی که کند شکر کنی که علی می گوید - رضی الله عنه - که : «هر که برادر خویش را بر نیت نیکو شکر نکند ، بر کار نیکو هم شکر نکند» ؛ و باید که در غیبت وی را نصرت کند و سخن متعنت بر وی رد کند ، و وی را همچون خویش داند ؛ و جفای عظیم باشد که در پیش وی سخن دوست وی گویند به زشتی ، و وی خاموش می باشد ، و این همچنان باشد که بیند که وی را می زنند و وی یاری نکند و خاموش می باشد ، که زخم سخن عظیم تر است . و یکی می گوید : «هرگز از دوست من کسی سخن نگفت که نه تقدیر کردم که وی حاضر است و می شنود ، تا آن حفتم که خواستم که وی بشنود» . ابوالدردا - رضی الله عنه - دو گاورا دید که در زمین بسته بودند ، چون یکی بایستادی دیگری نیز بایستادی ، بگریست و گفت : برادران خدایی همچنین باشند ، بایکدیگر در ایستادن و رفتن موافقت کنند .

### حق پنجم

آنکه هر چه بدان حاجتمند باشد در علم و دین وی را بیاموزد : که برادران را از آتش نگاه داشتن ، اولیتر از آنکه از رنج دنیا ؛ و اگر بیاموخت و بدان کار نکرد باید که نصیحت کند و پند دهد ، و وی را به خدای تعالی بترساند ؛ لکن باید که این نصیحت در خلوت بود تا از شفقت باشد ، که نصیحت بر ملا فضیحت بود و آنچه گوئی به لطف گویی نه به عنف ، که رسول می گوید - علیه السلام - «مؤمن آئینه مؤمن بود ، یعنی که عیب و نقصان خویش را از وی بداند» ، و چون برادر تو به شفقت عیب تو در خلوت با تو بگوید ، باید که منت داری و خشم نگیری که این همچنان بود که ترا خبر دهد که در درون جامه تو ماری است یا کژدمی ؛ از این سخن خشم نگیری بلکه منت داری و همه صفتهای

بد در آدمی مار و کژدم است ، لیکن زخم آن در گور پدید آید ، و زخم آن بر روح بود ، و آن صعب تر از مار و کژدم این جهانی است که زخم وی بر تن بود . و عمر - رضی الله عنه - گفتی : «رحمت خدای تعالی بر آن کس باد که عیب مرا به هدیه پیش من آرد» ، و چون سلمان نزدیک وی آمد گفت : «یا سلمان ، راست بگوی تا چه دیدی و چه شنیدی از احوال من ، که آنرا کاره بودی؟» گفت : «مرا عفوکن از این حدیث» . گفت : «لابد است» چون الحاح کرد ، گفت : «شنیدم که برخوان تو دونان خورش بود به یک بار ، و دو پیراهن داری ، یکی شب را و یکی روز را» ، گفت : «این هر دو نیز نباشد ، دیگر هیچ چیز شنیدی؟» ، گفت : نه .

و حذیفه بن عیسی بر یوسف اسباط نامه نوشت که : «شنیدم که دین خویش به دو حبه بفروختی در بازار چیزی خریداری کردی . آن کس گفت به دانگی و تو گفتی به سه تسو و آن کس داد ، که ترا می دانست آن مسامحت برای دین و صلاح تو کرد ، قناع غفلت از سر باز کن و از خواب بیدار شو» ، و بدان که هر که علم قرآن حاصل کرد ، و آنگاه رغبت دنیا کرد ایمن نباشیم که از جمله مستهزیان باشد به آیات خدای تعالی ، پس نشان رغبت دین آن بود که از چنین چیزها منت دارد .

و بوعلی رباطی گوید : «با عبدالله رازی همراه شدم در بادیه ، او گفت امیر من باشم در راه یا تو؟ گفتم : تو گفت : باید که به هر چه بگویم طاعت داری . گفتم : سمعاً و طاعة» . گفت آن تو بره بیاور . بیاوردم و زاد و جامه و هر چه هر دو داشتیم در آنجا نهاد و بر پشت خود نهاد و می برد . هر چند که گفتمی مراده ، مانده شوی ! گفتا : نه با تو بگفته ام که امیر منم ، تو فرمان بردار باش . دیگر شب باران آمد ، تاروز وی بر پای ایستاد و گلیمی زیر من می داشت تا باران بر من ، نیاید ، و چون حدیث کردمی گفتی : امیر منم ، تو طاعت دار باش ، گفتم : کاشکی هرگز او را امیر نکردمی» .



عفو کردن از زلت و تقصیر؛ و بزرگان گفته‌اند: «اگر برادری تقصیری در حق تو کند، هفتاد‌گونه عذر وی از خویش بخواه، اگر نقش تو نپذیرد، باخوشتن گوی: اینت بدخویی و بدگوهر کسی که توئی، که برادر تو هفتاد عذر بخواست و نپذیرفتی؟» و اگر تقصیر بدان بود که بر وی معصیتی رود، وی را به لطف نصیحت کن تا دست باز دارد، و اگر دست ندارد و اصرار نکند خود نادیده انگار، و اگر اصرار کند نصیحت کن. اگر فایده ندارد، صحابه را درین مسئله اختلاف است که چه باید کرد، مذهب ابوذر - رضی الله عنه - آنست که از وی بیاید برید، که می‌گوید «برای خدای تعالی وی را دوست داشتی، اکنون برای خدای تعالی وی را دشمن دار»؛ و ابودردا و جماعتی از صحابه گفته‌اند که قطعیت نباید کرد، که امید آن باشد که از آن بگردد، اما در ابتدا برادری نباید بست، چون بسته شد بدین قطع نباید کرد. و ابراهیم نخعی می‌گوید - «به گناهی که برادرت کند و را مهجور مکن، که اگر امروز بکند فردا دست بدارد». و در خبر است که - «حذر کنید از زلت عالم، و از وی مبرید، و چشم می‌دارید که زود از آن باز گردد».

دو برادر بودند از بزرگان دین، یکی به هوای دل بر مخلوقی مبتلا شد، آن دیگر برادر را گفت: دل من بیمار شد، اگر خواهی که عقد برادری قطع کنی بکن، گفت: معاذ الله که من به یک گناه از تو قطع کنم، و با خود عزم کرد که هیچ طعام و شراب نخورد، تا آن‌گاه که خدای تعالی او را از این بلا عافیت دهد. چهل روز هیچ نخورد. پس پرسید که حال چیست؟ گفت: همچنان، و او صبر کرد بر گرسنگی و تن وی بگداخت. تا آن‌گاه که وی بیامد و گفت: خدای تعالی کفایت کرد و دل من از آن عشق سرد کرد. پس از آن وی طعام خورد! و یکی را گفتند: برادر تو از دین بگردید و در معصیتی افتاد؛ چرا از او نبری؟ گفت: وی را به برادر امروز حاجت است که افتاده است؛ دست از وی چون باز دارم؛ بلکه دست گیرم تا او را به تلافی از دوزخ برهانم.

و در بنی اسرائیل دو دوست بودند ، بر سر کوه عبادت کردند . یکی به شهر آمد تا چیزی خرد ، چشم وی بر زن خراباتی افتاد و عاشق شد و درماند . با وی نشست . چون چند روز بر آمد ، آن دیگر به طلب وی آمد و حال وی بشنید . به نزدیک وی شد . از شرم گفت : من خود ترا نمی دانم . گفت ای برادر ، دل مشغول مدار که مرا بر تو هرگز آن شفقت و دوستی نبوده است که اکنون هست . برخاست و توبه کرد و با وی رفت . پس طریق بوذر به سلامت نزدیک تر است ، اما این طریقت لطیف تر است و فقیه تر است : که این لطف راهی بود به توبه وی ، و در روز درماندگی به برادران دین حاجت بود ، چگونه فرو گذارند . اما وجه فقه آن است که عقد دوستی چون بسته شد همچون قرابت است ، و نشاید قطع رحم کردن به سبب معصیت ، و برای این گفت خدای تعالی : «فان عصوك فقل انی بری عما تعملون - اگر عسیرت و خویشان تو عاصی شوند در تو ، بگوی بیزارم از عمل شما ، نه از شما بیزارم» . و ابوالدردا را - رضی الله عنه - گفتند : برادرت معصیت کرد ، و را دشمن نداری ؟ گفت : معصیت و را دشمن دارم اما وی برادر من است . اما در ابتدا با چنین کسی برادری نباید کردن ، که برادری ناکردن جنایتی نیست ، اما قطع کردن جنایتی است ؛ و فرو گذاشتن حقی است که ثابت شده است ؛ اما خلاف نیست که اگر تقصیر در حق تو کند عفو اولیتر - و چون عذر خواهد - اگر چه دانی که دروغ گوید - باید پذیرفت ؛ چه رسول می گوید - علیه السلام - : «هر که برادر وی از وی عذر خواهد و نپذیرد ، بزه وی همچون بزه می باشد که در راه از مسلمانان باج ستاند» . و رسول گفت - علیه السلام - : «مؤمن زود خشمگین شود و زود خشنود» . و ابوسلیمان دارانی گوید مرید خویش را که : «چون از دوست جفا بینی عتاب مکن ، که باشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن جفا عظیم تر بود» . گفت : چون بیا ز مودم همچنین دیدم .

حق هفتم

آن که دوست خویش را به دعا یاد داری ، در زندگانی وهم پس از مرگ ،

و همچنین اهل و فرزندان وی را ، و چنان که خود را دعا کنی ، همچنان وی را دعا کنی که به حقیقت آن خود را کرده باشی ، که رسول - علیه السلام - می گوید که : « هر که برادر خویش را دعا کند در غیبت ، فرشته ای گوید : ترا نیست همچنین . و در یک روایت ، خدای تعالی می گوید : ابتدا کنم به تو » ، و گفت : « دعای دوستان در غیبت رد نکنند » .

ابوالدردا می گوید - رضی الله عنه - « هفتاد دوست را نام برم در سجود و همه را دعا کنم یک یک » ، و گفته اند که : « برادر آن بود ، که پس از مرگ تو همگان به میراث تو مشغول شوند ، و وی به دعا و حال تو مشغول باشد و دل در آن بسته که حق تعالی باتو چه می کند ! » .

و رسول علیه السلام می گوید که : « مثل مرده چون کسی باشد که غرق شده باشد و دست به هر جایی می زند ، وی نیز منتظر دعایی باشد از اهل و فرزندان و دوستان و آن دعای زندگان چون کوههای نور به گور مردگان رسد » ؛ و در خبر است که « هدیه دعا بر مردگان عرض می کنند بر طبقها ، و می گویند : این هدیه فلان است . همچنان شاد می شوند که زنده به هدیه » .

### حق هشتم

وفای دوستی نگاهداشتن و معنی وفاداری یکی آن بود که پس از مرگ از اهل و فرزندان و دوستان وی غافل نباشی .

پیرزنی به نزدیک رسول آمد - علیه السلام - رسول - علیه السلام - وی را اکرام کرد . عجب داشتند . گفت : « وی در روزگار خدیجه به نزدیک ما آمدی ، و کرم عهد از ایمان است » .

و دیگر وفا آن بود که هر که به دوست وی تعلق دارد ، از فرزند و بنده و شاگرد ، بر همه به شفقت بود و اثر آن در دل بیش بوده . و دیگر آن که اگر جاهی و حشمتی و ولایتی باشد ، همان تواضع که می کرد نگاه دارد ؛ و بردوستان تکبر نکند . و دیگر وفا آن که دوستی بردوام نگاه دارد و به هیچ چیز نبرد ، که شیطان را هیچ کار مهم تر از آن نیست که میان برادران وحشت افکند ؛

چنانکه خدای تعالی می گوید : «ان الشيطان يئزع بينهم»، و یوسف گفت ،  
 - علیه السلام - : «من بعد ان نزع الشيطان بينى وبين اخوتى» .  
 و دیگر وفا آن بود که بادشمن وی دوستی نکند ؛ بلکه دشمن وی را  
 خود دشمن خویش داند ، که هر که با کسی دوست بود و بادشمن وی نیز دشمن  
 بود ، آن دوستی ضعیف بود ؛ و دیگر وفا آن بود که تخلیط هیچ کس در حق او  
 نشنود ، و نتمام را دروغ زن دارد .

#### حق نهم

آن که تکلف از میان برگیرد ، و بادوست همچنان باشد که تنها . اگر  
 از یکدیگر هیچ حشمت دارند آن دوستی ناقص بود . و علی می گوید - رضی الله  
 عنه - : «بدترین دوستان آن بود که ترا حاجت بود به عذرخواستن از وی و تکلف  
 کردن برای وی» . و جنید می گوید - رحمه الله - «بسیار دیدم برادران ، هیچ  
 دو برادر ندیدم که در میان حشمتی بود ، که نه از آن بود که در یکی از ایشان  
 علتی بود» .

و گفته اند : «زندگانی با اهل دنیا به ادب کن ، و با اهل آخرت به علم ،  
 و با اهل معرفت چنانکه خواهی» ؛ و گروهی از صوفیان بایکدیگر صحبت  
 داشته اند بر آن شرط که اگر یکی بردوام روزه دارد یا نان نخورد یا همه شب  
 نماز کند یا نخسبد ؛ آن دیگر نگوید که چرا بود .  
 و در جمله معنی دوستی خدایی یگانگی است ، و در یگانگی تکلف  
 نباشد .

#### حق دهم

آن که خود را از همه دوستان کمتر شناسد ، و از ایشان هیچ چیز چشم  
 ندارد ، و هیچ مراعات نپوشد و بهمه حقا قیام کند .  
 یکی پیش جنید می گفت که : برادران درین روزگار عزیز شده اند  
 و نیافت . چندبار بگفت . جنید گفت : اگر کسی می خواهی که مؤنت و رنج

تو می‌کشد ، عزیز است ! واگر کسی می‌خواهی که تورنج و مؤنت وی کشی ، این چنین بسیارند نزدیک من . وبزرگان چنین گفته‌اند که : «هر که خویشان را فوق دوستان دارد بزه‌کار شود ؛ وایشان نیز بزه‌کار شوند درحق وی . واگر خود مثل ایشان داند ، هم اورنجور شود و هم ایشان ، واگر دون ایشان داند ، بهراحت و سلامت باشد ، هم وی وهم ایشان» .  
وابومعاویةالاسود گفت : «دوستان من همه ازمن بهترند : که این مرا مقدم دارند برخویشان ، وفضل مرا می‌دانند» .

## تذكرة الاولياء عطار

تذكرة الاولياء - چنانکه از نام کتاب پیداست - رساله‌ای است در شرح حال صوفیانی که تا زمان مؤلف آن - ابو حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم بن مصطفی بن شعبان ملقب به فریدالدین عطار از صوفیان شاعر قرن ششم می‌زیسته‌اند. عطار از صوفیان بزرگی است که در زمان خود از شهرت و اعتبار بسیار برخوردار شده و بعلا کثرت آثار نظم و نثر معروفیت فراوان یافته است. اطلاعات ما متأسفانه از زندگی او بسیار اندک است زیرا که او در دوره مغول زیسته و هم در حوادث آن زمان عمر را به پایان برده است. در حدود سی اثر، از میان صدوچهارده اثری که به عطار نسبت داده‌اند باقی مانده است و تذكرة الاولیا یکی از مشهورترین آنهاست. اهمیت این کتاب به نسبت اطلاعات گرانبهایی است که با زبانی ساده و روان درباره صوفیان معروف داده شده است. عطار در بسیاری از شاعران و صوفیان دوران خود و از جمله در جلال‌الدین محمد مولوی بلخی اثر فراوان گذاشته است.

## ذکر عبدالله مبارک رحمة الله عليه\*

آن زین زمان ، آن رکن امان ، آن امام شریعت و طریقت ، آن ذوالجهدین به حقیقت ، آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک - رحمة الله علیه - اورا شهنشاه علماء گفته اند ، در علم و شجاعت خود نظیر نداشت ، و از محترمان اصحاب طریقت بود ، و از محترمان ارباب شریعت ، و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود و اورا تصانیف مشهور است و کرامات مذکور . روزی می آمد . سفیان ثوری گفت : تعال یا رجل المشرق ، فضیل حاضر بود . گفت : والمغرب و ما بینهما ، و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد .

ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت . شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تابامداد بایستاد به انتظار او . همه شب برف می بارید ، چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است . چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است . با خود گفت : شرمت باد ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی ، در حال دردی به دل او فرو آمد و توبه کرد و به عبادت شد تا به درجه ای رسید که مادرش روزی در باغ شد اورا دید خفته در سایه گلبنی ، و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند . آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت

\* تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ، ۱۳۲۲ هجری ، ص ۱۷۹ - ۱۹۶ .

مشایخ می‌بود. پس به‌مکه رفت و پس از مدتی مجاور شد باز به‌مرو آمد. اهل مرو بدو تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت يك نيمه از خلائق متابع حدیث بودند و يك نيمه به‌علم فقه مشغول بودند، همچنانکه امروز او را رضی‌الفریقین گویند به‌حکم موافقتش با هریکی از ایشان و هردو فریق دروی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد، یکی به‌جهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه. پس به‌حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که يك سال حج کردی و يك سال غزو کردی، و يك سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی به‌راستخوانی درمی‌دادی. نقل است که وقتی بابدخویی همراه شد چون ازوی جدا شد عبدالله بگریست. گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان باوی برفت و ازما جدا شد و خوی بد ازوی جدا نشد.

نقل است که يك بار در بادیه می‌رفت و بر اشتری نشسته بود و به‌درویشی رسید و گفت ای درویش، ما توانگرانیم، ما را خوانده‌اند، شما کجا می‌روید که طفیلید. درویش گفت: میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد، اگر شما را به‌خانه خویش خواند ما را به‌خود خواند. عبدالله گفت ازما توانگران وام خواست. درویش گفت: اگر از شما وام خواست برای ما خواست. عبدالله شرم‌زده شد و گفت راست می‌گویی.

نقل است که در تقوی تاحدی بود که يك بار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت، به‌نماز مشغول شد. اسب در زرع شد. اسب را همان‌جای بگذاشت و پیاده برفت و گفت: وی کشت سلطانیان خورده است، و وقتی از مرو به‌شام رفت به‌جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز رسانید. نقل است که روزی می‌گذشت، نایبانی را گفتند که عبدالله مبارک می‌آید، هر چه می‌باید بخواه. نایبنا گفت: توقف کن یا عبدالله. عبدالله بایستاد گفت: دعا کن تاحق تعالی چشم مرا باز دهد. عبدالله سردر پیش افکند و دعا کرد. در حال بینا شد.



نقل است که روزی در دهه ذی الحجہ به صحرا شد و از آرزوی حج می سوخت و گفت: اگر آنجا نیم باری برفوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند اورا از ثواب حاجیان نصیب بود. در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دو تا شده، عصبانی دردست گرفته. گفت: یا عبدالله، مگر آرزوی حج داری؟ گفت: آری. پس گفت: ای عبدالله، مرا از برای تو فرستاده اند بامن همراه شو تا ترا به عرفات برسانم. عبدالله گفت: با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است، از مرو چون مرا به عرفات رساند! پیرزن گفت: کسی که نماز بامداد سنت درسنباب گزارده باشد و فریضه بربل جیحون و آفتاب برآمدن به مرو با او همراهی توان کرد. گفتم: بسم الله. پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت، به هر آب که می رسیدم مرا گفتی چشم برهم نه. چون چشم برهم نهادمی خود را از آن نیمه آب دیدمی. تا مرا به عرفات رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن گفت: بیا که مرا پسری است که چند گاه است تا بر ریاضت در غاری نشسته است تا اورا به بینیم. چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او می مالید و گفت: دانم که نیامده ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است. آمده ای که مرا تجهیز کنی. پیرزن گفت: یا عبدالله، اینجا مقام کن تا اورا دفن کنی. پس در حال آن جوان وفات کرد و اورا دفن کردیم. بعد از آن گفت آن پیرزن که من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود، تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آیی و مرا نبینی مرا در این موسم به دعا یاد دار!

نقل است که عبدالله در حرم بود یک سال از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد، به خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند، یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمده اند. یکی گفت: ششصد هزار. گفت حج چند کس قبول کردند. گفت: از آن هیچ کس قبول نکردند. عبدالله گفت: چون

این شنیدم اضطرابی درمن پدید آمد. گفتم: این همه خلاق که از اطراف و اکناف جهان باچندین رنج و تعب من کل فح عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد؟ پس آن فرشته گفت: در دمشق کفش گری نام او علی بن موفق است او به حج نیامده است اما حج او قبول است و همرا با بدو ببخشیدند، و این جمله درکار او کردند. چون این شنیدم از خواب درآمدم و گفتم: به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس به دمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم شخصی بیرون آمد. گفتم: نام تو چیست؟ گفت: علی بن موفق. گفتم: مرا با تو سخنی است. گفت: بگوی. گفتم: توجه کارکنی؟ گفت: پاره دوزی می کنم. پس آن واقعه با او بگفتم. گفت: نام تو چیست؟ گفتم: عبدالله مبارک. نعره ای بزد و بیفتاد و از هوش بشد. چون به هوش آمد گفتم: مرا از کار خود خبرده. گفت: سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حج کردم تا بروم. روزی سرپوشیده ای که در خانه است حامله بود، مگر از همسایه بوی طعامی می آمد. مرا گفت برو و پاره ای بیار از آن طعام. من رفتم به در خانه آن همسایه، آن حال خیر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت: بدان که سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند، امروز خری مرده دیدم بار از وی جدا کردم و طعام ساختم، بر شما حلال نباشد. چون این شنیدم آتش درجان من افتاد، آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم. گفتم: نفقه اطفال کن که حج ما این است. عبدالله گفت: صدق الملك فی الرؤیا و صدق الملك فی الحكم والقضاء.

نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت. یکی عبدالله را گفت که این غلام تباشی می کند و سیم به تو می دهد. عبدالله غمگین شد. شبی بر عقب او می رفت تا به گورستانی شد و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد. عبدالله از دور آن را می دید تا آهسته به نزدیک غلام شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و روی در خاک می مالید و زاری می کرد. عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه ای بنشست،

و غلام تا صبح در آنجا بماند . پس باز آمد و سرگور پوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت : الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد ، مایه مفلسان تویی بده از آنجا که تو دانی ! در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بردست غلام نشست . عبدالله را طاققت نماند . برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و می گفت که هزار جان فدای چنین غلام باد ، خواجه تو بوده ای نه من . غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند ، به عزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری . هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد . عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد ، و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد . همان شب سیّد عالم را به خواب دید و ابراهیم خلیل را - علیه السلام - که آمدند هریکی بر براقی نشسته ، گفتند : یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی ؟

نقل است که عبدالله روزی با کوبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت . علوی بچه ای گفت ای هندوزاده ، این چه کار و بار است که ترا از دست برمی آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش می زنم تا قوتی به دست آرم و تو با چندین کوبه می روی . عبدالله گفت : از بهر آنکه من آن می کنم که جد تو کرده است و فرموده است ، و تو آن نمی کنی . و نیز گویند که چنین گفت : آری ای سیدزاده ، ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود - صلی الله علیه و علی آله و سلم - از وی علم میراث ماند و پدر من از اهل دنیا بود ، از وی دنیا میراث ماند . من میراث پدر تو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی . آن شب عبدالله پیغمبر را - علیه السلام - به خواب دید متغیر شده گفت : یا رسول الله سبب تغیر چی است ؟ گفت : آری نکته ای بر فرزند ما می نشانی ؟ عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند و عذر او بخواهد . علوی بچه همان شب پیغمبر را به خواب دید که گفت : اگر تو چنان بودی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت . علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد . در راه به هم

رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند .

نقل است که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به درس عبدالله می آمد . روزی بیرون آمد و گفت : دیگر به درس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند سهل من سهل من ، چرا ایشان را ادب نکنی ؟ عبدالله به اصحاب خود گفت : که حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید . در حال سهل وفات کرد ، بروی نماز کردند . پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد ؟ گفت : آن حوران خلد بودند که او را می خواندند و من هیچ کنیزک ندارم .

نقل است که از وی پرسیدند که از عجایب چه دیدی ؟ گفت : راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف دوتا شده . پرسیدم که راه به خدای چیست ؟ گفت : اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی ، و گفت : من چون پرستم آن را که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را می شناسی . یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می بینم . سخن او مرا پند شد و از بسیاری ناکردنی مرا بازداشت .

نقل است که گفت : يك بار به غذا بودم و در گوشه ای از بلاد روم . در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند : اگر يك ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و گرم زن ، و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمی کرد . پرسیدم کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی می خوری و آه نمی کنی ، سبب چیست . گفت : جرمی عظیم از من در وجود آمده است . و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه هست پاك نشود نام بت مهین بر زبان نیارد . اکنون تو مسلمان می نمائی بدان که من در میان دو پله ترازو نام بت مهین برده ام این جزای آن است . عبدالله گفت : باری در ملت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتوان کرد که من عرف الله کل لسانه .

نقل است که يك بار به غذا رفته بود با کافری جنگ می کرد ، وقت نماز درآمد . از کافر مهلت خواست و نماز کرد . چون وقت نماز کافر درآمد مهلت خواست تا نماز کند . چون رو به بت آورد عبدالله گفت : این ساعت بروی ظفر

یافتم . باتیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد . آوازی شنید که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد كان مسؤلا ، از وفای عهد خواهند پرسید . عبدالله بگریست . کافر سر برداشت ، عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان . گفت : ترا چه افتاده ؟ عبدالله حال بگفت که از برای تو بامن عتابی چنین رفت . کافر نعره زد . گفت : ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاعی گشتن که بادوست از برای دشمن عتاب کند . در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین .

نقل است که گفت : در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرده در کعبه رود ، ناگاه بیهوش شد و بیفتاد . پیش او رفتم ، جوان شهادت آورد . گفتم : ای جوان ترا چه حال افتاد ؟ گفت : من ترسا بودم ، خواستم تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را ببینم . هاتفی آواز داد : تدخل بیت الحبيب وفي قلبك معادات الحبيب ، روا داری که در خانه دوست آبی و دل پر از دشمنی دوست .

نقل است که زمستانی سرد در بازار نیشابور می رفت . غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما می لرزید . گفت : چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبه ای سازد ؟ گفت : چه گویم ، او خود می داند و می بیند . عبدالله را وقت خوش شد نعره زد و بیهوش بیفتاد . پس گفت : طریقت از این غلام آموزید .

نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید ، خلقی به تعزیت او رفتند ، گبری نیز برفت ، و با عبدالله گفت : خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد ، روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد . عبدالله گفت : این سخن بنویسد که حکمت است .

نقل است که از او پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر ؟ گفت : عقلی وافر . گفتند : اگر نبود ؟ گفت : حسن ادب . گفتند : اگر نبود ؟ گفت : برادری مشفق که با او مشورتی کند . گفتند : اگر نبود ؟ گفت : خاموشی داریم . گفتند : اگر نبود ؟ گفت : مرگ در حال .

نقل است که گفت هر که راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید ، و هر که سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند ؛ و هر که فرایض آسان

گیرد از معرفتش محروم گردانند ؛ و هر که از معرفت محروم بود، دانی که حالش چون بود . و گفت : چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد . و گفت : دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایماً طالب بوده که هر که بایستاد ، مقام خود پدید کرد . و گفت : ما به اندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم ، و گفت ادب اکنون می‌طلبیم که مردمان ادیب رفتند ، و گفت : مردمان سخن بسیار گفته‌اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است . و گفت : سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست تست . و گفت هر که یک درم به خداوند بازدهد دوستتر دارم از آن که صد هزار درم صدقه کند . و هر که پسیزی از حرام بگیرد متوکل نبود . و گفت : توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی ؛ توکل آن است که خدای از تو توکل داند . و گفت : کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل . اگر این هر دو عادت نبود در کسب . و گفت : اگر کسی با قوتش کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد ، هم از مال وی کفن بودش . و گفت : هیچ خیر نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است . و گفت : مروت خرسندی به از مروت دادن . و گفت : زهد ایمنی بود بر خدای بادوستی درویشی ، و گفت : هر که طعم بندگی کردن نچشد او را هرگز ذوق نبود . و گفت : کسی که او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلاح بدارد و به شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند ، جامه برایشان افکند ، آن عمل او از غزو فاضلتر بود ، و گفت : هر که قدر او به نزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند ؛ گفتند : داروی دل چیست ؟ گفت : از مردمان دور بودن . و گفت : بتوانگران تکبر کردن و بردرویشان متواضع بودن از تواضع بود ؛ و گفت : تواضع آن بود که هر که در دنیا بالای تو است بروی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی ؛ و گفت : رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید و خوف اصلی آن است که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید ، و هر رجاکه در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس این گردد و ساکن شود ؛ و گفت : آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان

## و آشکارا .

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت ؛ گفت : اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان من اولیتراند .

نقل است که روزی جوانی بیامد و درپای عبدالله افتاد و زار زار بگریست و گفت گناهی کرده‌ام از شرم نمی‌توانم گفت . عبدالله گفت : بگوی تا چه کرده‌ای؟ گفت: زنا کرده‌ام. گفت: ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای . و مردی گفت : که او مرا وصیت کرد و گفت : خدای را نگاه دار . گفتم : تفسیر این چیست ؟ گفت : همیشه چنان باش که گوئی خدای را می‌بینی .

نقل است که در حال حیات همه مال به درویشان داد . وقتی او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج کرد ، و گفت : مهمانان فرستادگان خدای اند ؛ زن باوی به خصومت بیرون آمد . گفت : زنی که در این معنی با من خصومت کند نشاید . کابین وی بداد و طلاق دادش . خداوند تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهترزادگان به مجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش ، به خانه رفت . از پدر درخواست که مرا به زنی به‌وی ده ؛ پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختری به زنی به‌وی داد ؛ به خواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینک عوض . تابدانی که هر کس بر ما زیان نکند . چون وقت وفاتش نزدیک شد همه مال خود به درویشان داد ؛ مریدی بر بالین او بود ؛ گفت : ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز می‌کنی ، ایشان را چیزی بگذار ، تدبیر ایشان چه کرده‌ای ؟ گفت : من حدیث ایشان گفته‌ام و هو یتولی الصالحین ، کار ساز اهل صلاح او است . کسی که سازنده کارش او بود به از آنکه عبدالله مبارک بود ؛ پس در وقت مرگ چشم‌ها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت لمثل هذا فلیعمل العالمون . سفیان ثوری را به خواب دیدند گفتند : خدای باتو چه کرد ؟ گفت : رحمت کرد . گفتند : حال عبدالله مبارک چی است ؟ گفت : او از آن جمله است که روزی دو بار به حضرت می‌رود ، رحمة الله علیه .